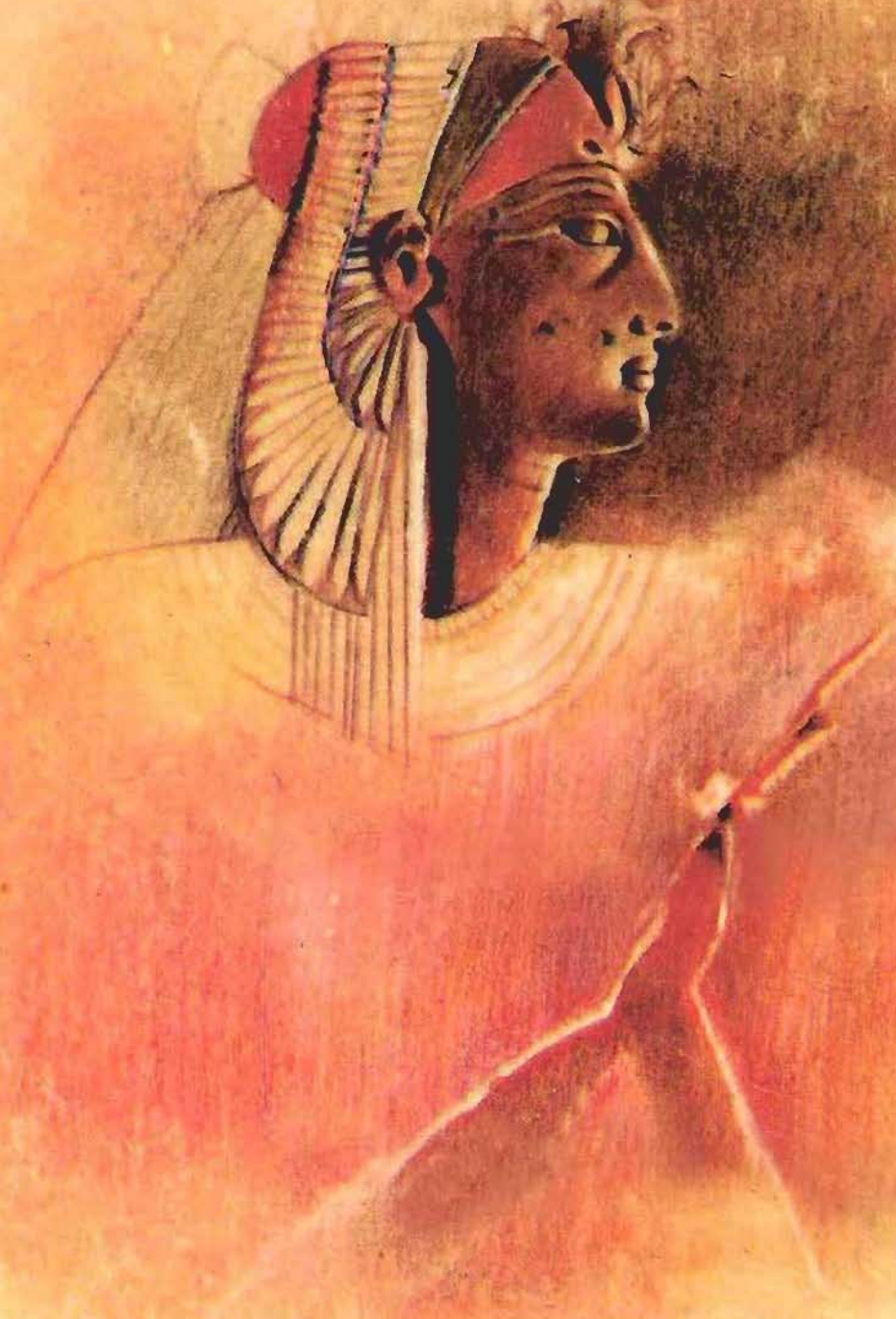




روز قتل رئیس جمهور

نجیب محفوظ

ترجمه یوسف عزیزی بنی طرف



روز قتل رئیس جمهور

روز قتل رئیس جمهور

و

دوازده داستان کوتاه

نجیب محفوظ

برنده جایزه سپاس دولت مصر (عبدالناصر)

و

جایزه نوبل ادبیات سال ۱۹۸۸

ترجمه یوسف عزیزی بنی طرف



تهران، ۱۳۶۹

روز قتل رئیس جمهور
محفوظ نجیب
ترجمه یوسف عزیزی بنی طرف



نشر چکامه

تهران: خیابان فروردین شماره ۱۰

چاپ اول / ۵۵۰۰ جلد / چاپ مهارت / ۱۳۶۹

حروفچینی و صفحه آرایی: تایپ پیک

حق چاپ محفوظ است

فهرست مطالب

۷		نجیب محفوظ: ادبیات، سیاست و فلسفه
۳۵	رمان	۱) روز قتل رئیس جمهور
۱۲۹	داستان کوتاه	۲) بهشت کودکان
۱۴۱	داستان کوتاه	۳) دیدار
۱۶۱	داستان کوتاه	۴) متهم
۱۷۵	داستان کوتاه	۵) رنگین کمان
۱۸۷	داستان کوتاه	۶) قهوه خانه خالی
۲۰۱	داستان کوتاه	۷) رؤیای نیمه شب
۲۱۷	داستان کوتاه	۸) خاکستر
۲۲۹	داستان کوتاه	۹) رود در رو
۲۴۱	داستان کوتاه	۱۰) روز سرشار
۲۵۵	داستان کوتاه	۱۱) لوکوموتیوران
۲۶۷	داستان کوتاه	۱۲) قهوه خانه ریش پاشا
۲۷۷	داستان کوتاه	۱۳) پایان

نجیب محفوظ: ادبیات، سیاست و فلسفه

به جای مقدمه:

مصریان در لطیفه پردازی در خاورمیانه مشهورند. آنان در زندگی روزمره و به خصوص در نبود فضای آزاد سیاسی، لغزش‌ها و بی‌کفایتی فرمانروایان‌شان را با «جوک» و لطیفه به ریشخند می‌گیرند. در میان شاعران و نویسندگان مصری، نجیب محفوظ لطیفه‌گوترین آنان است. پس از اعلام آکادمی سوئد مبنی بر اعطای جایزه نوبل به نجیب محفوظ، خبرنگار روزنامه مصری الاهرام از وی می‌پرسد:

الاهرام: آیا پیامی برای اعضای آکادمی سوئد دارید.
محفوظ: از کسانی که ادبیات عرب را به یاد آوردند و مرا برگزیدند، سپاسگزارم. گرچه من به تنهایی شایسته این جایزه نبوده‌ام.

الاهرام: برای آقای نوبل چی؟

محفوظ: برای وی نیز «فاتحه» خواهم خواند.

و بدین سان روح آلفرد نوبل (۱۸۹۶ - ۱۸۳۳) شیمیدان سوئدی و مخترع دینامیت که ثروتش را به بنیادگذاری پنج جایزه سالانه ادبیات، فیزیک، شیمی، پزشکی و صلح اختصاص داده، برای

نخستین بار آمرزیده شد. آری نجیب محفوظ تنها برندهٔ جایزهٔ وی بود که فاتحه‌ای برای شادی روحش فرستاد و برای او طلب آمرزش کرد.

از این مقدمهٔ لطیفه‌وار که بگذریم مروری خواهیم داشت به جنبه‌های مختلف سیاسی، فلسفی و ادبی آثار نجیب محفوظ.

نجیب محفوظ و جایزه نوبل

جهان عرب - اکنون - شخصیت‌های ادبی برجسته‌ای را در دامان خود دارد که در پیشاپیش مبدعان جامعهٔ بشری‌اند. نویسندگان و شاعرانی همانند نجیب محفوظ، یوسف ادريس، حنایته، عبدالرحمان منیف، غالی شکری، زکریا تامر، امیل حبیبی، طاهر وطار، خانم سَمَان، خانم خلیفه، خانم شیخ، سیاب، البیاتی، محمود درویش و آدونیس و ده‌ها نویسنده و شاعر دیگر. و اگر دایره را وسیع‌تر بگیریم مثل جهان سوم در عرصهٔ فوران ابداع انسانی، چشم‌انداز گسترده‌ای از آرزو و امید را نشان می‌دهند. از این رو باختر زمین - به تدریج - واقعیت مقاومت‌ناپذیر بالندگی ادبیات در جهان سوم را درک می‌کند.

جایزهٔ نوبل از همان آغاز با داوری‌های متفاوتی روبه‌رو بود. برخی آن را نقطهٔ سیاهی در تاریخ ادبیات جهان می‌دانند زیرا معیارها و ویژگی‌هایی را مبنا قرار داده که پاره‌ای از ادیبان بزرگ دنیا را برای دستیابی به آن به تملق واداشته است. اما به رغم دشنام‌های سیاسی که نصیب جایزه و اندیشهٔ بنیادگذار و کمیتهٔ داوری شده است، این جایزه، ارزش جهانی خود را حفظ کرده و آماج آرزوها و تمایلات همهٔ ادیبان، هنرمندان و مبدعان جهان شده است. برخی معتقدند که جایزهٔ نوبل برنامه‌ای جهانی جهت خریدن وجدان‌هاست و پاره‌ای، نامزدی آن را تابع معیارهای سیاسی، دینی و نژادی، می‌دانند که ادب و هنر در درجهٔ دوم گزینش قرار می‌گیرد.

انتقادهای - البته - همگی نادرست نیست ولی تمامی آنها هم درست نیست. بیشتر کسانی که به جایزه دست یافته‌اند از اروپای

باختری و آمریکای شمالی بوده‌اند. ده‌ها نویسنده و شاعر غیر اروپایی به علت عدم ترجمه آثارشان به زبان افراد کمیته داوری ناظر بر گزینش از آن محروم مانده‌اند.

برخی بر این باورند که اغلب کسانی که جایزه را دریافت کرده‌اند از یهودیان بوده‌اند. آنان می‌گویند این گزینش، تابع مسائل قومی، دینی یا عقده گناه در برابر یهودیان و از ترس تهمت سامی ستیزی - آنتی سیمتیزم - است. این ناقدان معتقدند که کمیته داوری جایزه، بارها مجبور شده است تا یک یهودی - نویسنده، پزشک، فیزیکدان و شیمیست - را انتخاب کند و به وی جایزه بدهد تا در معرض اتهام و دشنام قرار نگیرد.

پاره‌ای می‌گویند که کمیته داوری جایزه، از نظر سیاسی گرایش به کشورهای غرب دارد و برضد سیاست‌های کشورهای شرق است. آنان به رخدادهای مختلفی استناد می‌کنند و از آن میان، این که جایزه فقط به مخالفان شوروی داده می‌شود.

این صحبت‌ها و انتقادهای هر سال و به هنگام اعلام نام برندگان جایزه، گفته می‌شود و کمیته داوری نیز بدانها پاسخ می‌دهد و می‌گوید که کارش ربطی به سیاست ندارد و طرفدار هیچ قوم و دین و ایدئولوژی خاصی نیست. گابریل گارسیا مارکز، یکی از برندگان جایزه نوبل در جایی می‌نویسد: «در هشتاد سال اخیر، بسیاری از نویسندگان بی آن که جایزه نوبل بدانها تعلق گیرد، در گذشته‌اند. این اغراق آمیز است اما کاملاً مبالغه نیست. لوتولستوی که «جنگ و صلح» وی، بی‌گمان عظیم‌ترین رمان تاریخ این «نوع» ادبی است، در سال ۱۹۱۰ در سن هشتاد و هشت سالگی - زمانی که ده جایزه نوبل اعطا شده بود - در گذشت. این کتاب در همان هنگام به بسیاری از زبان‌ها ترجمه شد و هیچ ناقدی شک نداشت که اثری جاودانه خواهد بود. از ده نویسنده هم‌روزگار وی که جایزه گرفتند تنها «رود یارد کیپلینگ» در خاطره‌ها مانده است. نخستین کسی که جایزه ادبی نوبل را گرفت «سولی پرودوم» نویسنده فرانسوی بود که در آن زمان نام و و آوازه‌ای داشت، اما اکنون کتاب‌هایش را فقط در کتابخانه‌های تخصصی می‌توان یافت.

شانزده سال پس از درگذشت تولستوی پنج تن از برجسته ترین نویسندگان جهان درگذشتند بی آن که جایزه نوبل بدانها تعلق گیرد: هنری جیمز، در گذشته به سال ۱۹۱۶، مارسل پروست، در گذشته به سال ۱۹۲۲، فرانتس کافکا، متوفا به سال ۱۹۳۴ و ژوزف کنراد در گذشته به همان سال و نیز ماریا ریلکه، متوفای سال ۱۹۲۶، جیمز جویس نیز در سال ۱۹۴۱ درگذشت و از این جایزه بی نصیب ماند؛ آن هم در زمانی که اثر مهمش - اولیس - روند رمان نویسی در جهان را تغییر داد».

مارکز می افزاید:

«یکی از مزایای آکادمی سوئد، سرشت قاطع آن است. این آکادمی از اشتباه - که طبعاً در کارهایش زیاد است - نمی هراسد و طی عمر یک نویسنده یا دانشمند فقط یک بار به او جایزه می دهد. هم چنین تشخیص این آکادمی کاملاً به جاست که شخصی که در زمینه علوم خوب و والا باشد در ادبیات نمی تواند برجسته قلمداد گردد».

آثار نجیب محفوظ، سال هاست که چشم و ذهن ناقدان و ادیبان دنیای عرب و غرب را به خود مشغول کرده و با وجود ترجمه آثارش به سی زبان دنیا، متأسفانه در ایران - که ارتباطمان با عرب های همسایه اغلب از طریق غربی هاست - برای بسیاری از نویسندگان و روشنفکران ناشناخته است.

پیرامون جایزه نوبل و تأثیر عوامل سیاسی در اعطای آن به شاعران و نویسندگان، سخن بسیار رفته و باز هم سخن ها خواهد رفت. با وجود همه صحبت های مخالف و موافق، بی گمان جایزه ادبی نوبل، ارزش خود را از ادیبان سترگ و ارزشمندی کسب کرده است که جایزه بدانها تعلق گرفته و این معیار به آن بعد جهانی بخشیده و بر آوازه اش در سرتاسر جهان افزوده است. طی صدسال گذشته، جایزه نوبل به شش ادیب جهان سوم اعطا شده است. تا گور شاعر هندی در سال ۱۹۱۳، خانم گابریلا میسترال، شاعر و ادیب شیلیایی در سال ۱۹۴۵، پابلونرودا، شاعر و هموطن خانم میسترال در سال ۱۹۷۱، گابریل گارسیامارکز نویسنده کلمبیایی در سال

۱۹۸۴، وول سوینکا، نویسنده نیجریه ای در سال ۱۹۸۶ و نجیب محفوظ داستان نویس مصری در سال ۱۹۸۸.

اعضای سوئدی کمیته اعطای جایزه گفته اند که این جایزه به همه آثار نجیب محفوظ - اعم از داستان کوتاه و رمان - و به خصوص به «سه داستان» وی داده شده است. آن گونه که پیداست، اعطای جایزه به خاطر آثار جدیدی که اخیراً نوشته شده، نبوده و این به آن معناست که ادبیات عرب از سال ها پیش - دستکم از هنگام چاپ سه داستان در ۱۹۵۹ - سزاوار این جایزه بوده است. بیش از سی سال است که داستان نویسی عرب توان و شکفتگی هنری خود را نشان داده بی آن که عنایت کمیته جایزه نوبل را که پیوسته به ادبیات اروپا و آمریکا متمایل بوده، جلب کند. لذا به نظر می آید که جایزه نوبل را خیلی دیر به عرب ها - و از آن میان به محفوظ - داده اند. جایزه ادبی نوبل گرچه دیر، چشم خود را به روی ادبیات نوین عرب گشود اما نشانگر شکستن - ولو شرم آمیز - چنبره انحصاری است که به ادیبان اروپا و آمریکا تعلق داشت. بودند نویسندگان و شاعرانی که صرفاً به دلایل موضع گیری های سیاسی شان به جایزه دست یافتند. اینان نه تنها در مقام و اهمیت نجیب محفوظ نبودند بلکه از ده ها نویسنده و شاعر عرب و ایرانی و جهان سومی بهتر نبودند. این نویسندگان و شاعران به علت زیان یا دشواری ترجمه یا اندک بودن تماس میان فرهنگ های جهانی و تجارب ملت ها در عرصه نام آوری جهانی جای نمی گیرند.

نجیب محفوظ، نخستین نویسنده عرب نیست که ستایش جهانیان را برمی انگیزد اما او مهم ترین جایزه ادبی را ربوده است. برخی از نویسندگان باختر عربی - و احياناً خاور عربی - پیشتر آثاری به زبان های فرانسه، انگلیسی و آلمانی نوشته و به جوایزی دست یافتند. ولی نجیب محفوظ تنها به زبان عربی نوشت. او زندگی ساده و جزئیات واقعیت روزمره را بی ادعا و فلسفه بافی یا خودخواهی تصویر کرده است. وی در طول عمر هفتاد و هشت ساله اش فقط دو بار قاهره را ترک کرد، یک بار به یمن و بار دیگر به یوگوسلاوی؛ آن هم برای چند روز. او به زمین، خاک، محله ها،

کوچه ها و قهوه خانه های قاهره عشق می ورزد. درونمایه و موضوع داستانسرایی نجیب محفوظ «محلی» است که به سطح جهانی رسیده است. وی بار دیگر همانند ویلیام فاکنر ثابت کرد که کانال «جهانی» شدن اثر از «محلی» بودن آن می گذرد و هر قدر که هنرمند بتواند واقعیت بومی را هنرمندانه و با شفافیت ویژه ای ترسیم نماید، جهانی خواهد بود.

زمینه های ادبی

به راستی که دنیای عرب، دنیای متلاطمی است و مصر قلب پرتپش و پشیمانی جهان است. از پیدایی نخستین اصلاح طلبان مصری در عرصه فرهنگ و سیاست تاکنون نزدیک به دو قرن می گذرد. مصر در این دوره، رویدادها و شخصیت های سیاسی، فرهنگی و ادبی بسیاری به خود دیده که برخی جایگاهی برجسته و سرنوشت ساز در زندگی ملت عرب یافتند. سعد زغلول و جمال عبدالناصر - رادمرد نبرد آزادی بخش عرب - در سیاست سید درویش، ام کلثوم و محمد عبدالوهاب در موسیقی، طهطاوی، عبده و طاها حسین و توفیق الحکیم در زمینه فرهنگ و ادب، نمونه ای از این بسیارند. نجیب محفوظ، امانت رمان مصری را از توفیق الحکیم گرفت. وی راهبری بود که داستان هایش - به ویژه «بازگشت روح» و «روزگار یک نایب در روستاها» نشانگر پختگی رمان مصری است. توفیق الحکیم گرچه از داستان سرایی دست کشید و با تمامی توان به سوی تئاتر روی آورد، اما نجیب محفوظ، بار مرحله نوین تاریخ رمان نویسی مصر را - از آغاز دهه چهل تاکنون - به دوش کشیده است. نجیب محفوظ راهی سخت را برگزید و چهارچوب داستانی از پیش ساخته ای را از ادبیات غرب منتقل نکرد و هیچ مکتب اندیشگی را طبق النعل پیاده نکرد. وی کوشید تا با آزمودن شکل های گونه گون هنری و مکتب های فکری در عرصه واقعیت سرزمین مصر، شیوه زیبایی شناختی درستی را کشف نماید.

این بدان معنا نیست که وی سبک‌های مختلف هنری و مکتب‌های فکری متباین را درهم آمیخته باشد بلکه آن چیزی را برگزید که به روشن شدن دیدگاهش نسبت به واقعیت پیرامون و بازآفرینی این واقعیت کمک می‌کرد. لذا نمی‌توان او را - به زور - در این یا آن خانه از پیش ساخته نقد ادبی اروپا جای داد. نجیب محفوظ نشان داد که فرزند پاکبخته سرزمینی است که در آن نشو و نما یافته. او در ابداع هنری اش و در پاسخ به نیازهای واقعیت زیبایی‌شناختی، اگر لازم می‌دید از بهره‌وری از اندیشه‌ای کلاسیک، زمزمه‌ای رمانتیک، شکلی رئالیست یا تخیلی اسطوره‌ای، تردیدی به خود راه نمی‌داد. از آنجایی که ساختار هنری در ادب نجیب محفوظ، تبلور ژرف نیازهای تجربه زنده و واقعیت بارور مصر است، این ادب - اغلب - پیشگام و تجربه‌گرا بوده است. به عبارتی قطب‌نمای ترقی معنوی و معیار صادق تجلی وجدان این ملت بوده است.

نوشتن رمان‌های تاریخی در نخستین مرحله فرآورد ادبی اش، مشارکتی پشت‌ازانه در جنبش ادبی رمانتیک و گرایش‌های رئالیستی در مرحله میانی، به منزله راهبری مثبت جنبش ادبیات اجتماعی و تمایلات اندیشه‌اش در مرحله سوم، رویکردی جهشی به سوی جنبش ادبیات تجربیدی (ذهن‌گرا) بوده است. همان‌گونه که آکادمی سوئد اشاره کرده، وی در برخی نوشته‌هایش از رئالیسم روشن به نیهیلیسم مبهم نیز نقب زده است. ما این را به روشنی در داستان‌های کوتاهی همانند «زیر چتر» و «موعظه شیطان» می‌بینیم. حاصل آن تجربه‌ها - اکنون - به شکل سنتز و آمیخته‌ای از وجوه فوق است که آثارش را در اوج پدیده‌های ادبی جهان جای داده است. در همان سه مرحله نیز بذریک مرحله را در مرحله پیشین یا ریشه‌های یک گرایش را در گرایش پیش از آن مشاهده می‌کنیم. بدین ترتیب، ما همواره تکامل ادبیات نوین مصر - و بلکه عرب - را در دستان این هنرمند بزرگ می‌بینیم.

می‌توان گفت که ادب نجیب محفوظ در کل، مجموعه‌ای از تجربه‌هاست که در آن هیچ تجربه‌ای تکرار نمی‌شود و با تغییرات پیوسته واقعیت، «آزمودن»ها ادامه می‌یابد. این دلبستگی ژرف به

تحولات واقعیت، تنها مناسبتی کلیشه‌ای برای ماجراجویی‌های زیبایی‌شناختی یا سقوط در مفاک «مد» - با برکشیدن جامه اروپایی - نیست. بلکه سرچشمه نوگرایی هنری در ادب نجیب محفوظ، ایمان عمیق وی به اصل پیشرفت و ترقی است. پیشرو بودن وی به این معنا نیست که فوراً مفهوم ناقص و ابتری را به او بچسبانیم. وی فردی کلیشه‌ای و خشک اندیش نیست. نجیب محفوظ هنرمندی پیشرو - به معنای ژرف و گسترده این واژه - در اندیشه، هنر و جامعه است.

آمیختگی ژرف تراژدی مصر کهن، تراژدی مسیحیت و تجربه عربی - به ویژه اسلامی - بازتابی است از کنش و واکنش فرهنگی عمیق میان مراحل تکامل تاریخی این ملت از مصر فرعونیه به مصر قبطی (یا به قول اروپاییان، یونانی، رومی) و از مصر قبطی به مصر عربی. این سه دوره، حلقه‌های سه گانه تاریخ ملی مصرند. از آمیختگی ژرف این تمدن‌هاست که ویژگی‌های روح مصری پدید می‌آید و نشانه‌های تراژدی‌اش، شکل می‌گیرد. واپسین حلقه - یعنی مصر عربی - عامل قاطعی است در تکوین روحی و تراژیک این ملت و این نه به دلیل قرب زمانی بلکه به سبب تاریخ پیوسته مصر عربی است. چرا که دوره‌های پیش از آن - کوتاه یا طولانی - دوره‌هایی گسسته، ناقص و جدا از هم بوده‌اند. اکنون نیز اگر رسوب‌های فرعونیه یا قبطی در روح مصریان باشد، عنصر نوین عربی، عنصر غالب و فعال این روح است.

پیرامون مواضع سیاسی محفوظ و تأیید صلح با «اسرائیل» سخن‌های بسیاری در مطبوعات عربی و ایرانی گفته شده است. من یک بار در مجله آدینه (شماره ۲۸ مهرماه ۶۷) گفته‌ام که ادب نجیب محفوظ بسی والاتر از کش و قوس‌های مواضع سیاسی اوست. او سیاستمدار حرفه‌ای نیست، هنرمندی سیاسی است و هنرش همانا سیاست توده‌های مردم مصر است و سیاست مردم مصر همان هنر نجیب محفوظ است. سیاست - به مفهوم روزمره‌اش - نزد او اصل نیست، عارضه است اما ادبیات، بنیاد روند زندگی محفوظ و بررسی روش‌شناسانه و اندیشمندانه‌اش از واقعیت است.

در اینجا برای تعمق درباره شخصیت شگفت نجیب محفوظ و دیگر شخصیت های ادبی تاریخ نظیر گوته، بالزاک و تولستوی از نظریه های نوین ادبی گواهی می گیرم. «بالیار» و «ماشریه»* پیرامون «پدیده ادبیات» دیدگاه هایی ارائه کرده اند که می تواند به روشن شدن بخش هایی از این معمای بفرنج کمک کند. آنان در مقاله «ادبیات به سان یک شکل ایده تولوزیک» (مجله Literature شماره ۱۳، سال ۱۹۷۴) می کوشند، شرحی علمی از «پدیده ادب» به دست دهند. آنان «ادبیات» را شکل ایده تولوزیک متمایزی می دانند که در اساس، بازتاب شرطی تاریخی است که با «فرماسیون» اجتماعی معین و مشخصی پیوند دارد. اثر «ادبی» یک وحدت ارگانیک است که:

- طی تحول کلی خویش، تناقض واقعیت بازتابانده شده را منعکس می سازد و بیان می کند.

- شیوه تولید ادبی گرچه ایده تولوزی متمایز و ویژه خود را پدید می آورد اما با ایده تولوزی معینی مرتبط است.

- ادبیات ارائه می شود تا توسط ایده تولوزی متمایز و مربوط به دوره تاریخی معینی خوانده شود.

- ادبیات، به شکلی تنگاتنگ با تاریخ فرماسیون های ایده تولوزیک پیوند دارد.

- دلالت «متن ادبی» و معنای آن متناسب با گونه گونی شکل ایده تولوزی هایی که با آن برخورد می کنند، متفاوت است. از این رو، «اثر هنری» دلالت های فراوانی به خود می گیرد. درست به اندازه ایده تولوزی هایی که آن را می خوانند.

- «متن ادبی» یک جداکننده ایده تولوزیک است و آنچه را که «ایده تولوزی» پنهان می کند، می بیند. یعنی به واسطه مکانیزم ناخود آگاهی که برفرآیند نوشتن حاکم است از سانسور ایده تولوزی رها می شود.

* دو ناقد و نظریه پرداز ادبی معاصر فرانسوی.

- «متن ادبی» ایده نولوژی خود را می سازد و بدان شکل متمایزی می بخشد؛ شکلی ظاهری، به گونه ای که این ایده نولوژی، شرح و اشاره ای به کل تناقضاتی خواهد بود که بر «متن» چیره است.

بالیار و ماشریه با این ترز، کوشیده اند تا «شکل یابی» و تطور ادبیات را ترسیم کنند و مکانیزم ایده نولوژیک آن را در شیوه تولید سرمایه داری شرح دهند. آنان با تشریح جدلی «پدیده ادبی» یعنی پیوند دادن آن با کل ممارست های اجتماعی متراکم در زبان، توانستند بن بست کهن (پله خانف لوکاج) را بشکنند که اثر ادبی را به مضمونش نسبت می دادند یا این که در چنبره ایده آلیستی «شکل - مضمون» سرگردان بودند.

براین اساس، مقوله استقلال نسبی اثر هنری از موضع سیاسی، ایده نولوژیک و اقتصادی هنرمند، تبیین بیشتری می یابد. شاید بتوان نجیب محفوظ را با گوته، بالزاک یا تولستوی مقایسه نمود. ما آثار گوته را نه بر مبنای دیدگاه های سیاسی اش بلکه بر بنیاد ویژگی استه تیک کارهایش بررسی می کنیم. گرچه تأثیر منفی این دیدگاه زیبایی شناختی گوته نادیده گرفتنی نیست اما در مجموع، گوته آثاری هنرمندانه، انسانی و جهانی آفریده است. نوشته های هنری بالزاک با هنر و روند عام بشریت هماهنگی کامل دارند؛ گرچه با تمایلات طبقاتی خود بالزاک در تناقض بودند. بالزاک - اما - برخلاف گوته اجازه نداد گرایش های طبقاتی اش بر ماهیت کار هنری اش که مستلزم صدق تاریخی و صداقت برخورد اصیل با حرکت واقعیت است، چیره شوند. ژرفا و بالندگی واقعیت و نه تمایلات آنی طبقاتی و سیاسی، رهنمای وی بودند. از این رو، هنر تنها بیان گرایش های طبقاتی نیست بلکه هنر آن است که به ژرفای کل حرکت واقعیت، به ریشه های تمایلات انسانی نقب زند. به گونه ای که هنرمند - طی فرآیند آفرینش هنری - باید با انسان و تاریخ، بیش از طبقه اش بیامیزد. هنگامی که طبقه هنرمند همگام با حرکت تاریخ نیست، اغلب، هنر هنرمند است که علیه طبقه اش و

حتا علیه تمایلات طبقاتی خودش قرار می گیرد. لو تولستوی نیز چنین بود. وی در آثار عظیم و گرانقدرش، برضد طبقه اش و اندیشه های اتوپیایی اش - که گاه آنها را در برخی آثار ابداعی اش آورده - حرکت کرده است. این اندیشه ها نتوانست از روند عام، انسانی و پیشرو حماسه های تولستوی جلوگیری کند. آثاری که بازتاب انقلاب دهقانی روسیه و قهرمانی ها و تضادهایش بود.

محفوظ نیز روایتگر تاریخ نوین مصر، روانشناس هنرمند روحیه انسان معاصر و جامعه شناس جامعه متحول مصری در پنجاه - شصت سال اخیر است؛ و از همه مهمتر مینیاتور کار ظریفی است که آشنایی زدایی های هنریش انسان را مبهوت می سازد. وی همچون تولستوی شیفته ملت خویش است. او حماسه پیکار توده های مصری را در جنگ جهانی اول، در انقلاب برضد انگلیسیان، در نبرد علیه خرافه پرستی و مناسبات ستمگرانه، تصویر کرده است. وی لغزش های نظام مردمی جمال عبدالناصر را که در بوروکراسی و نبود دموکراسی نمود داشت برملا نمود. و اخیراً تیره بختی های ناشی از سیاست های «درهای باز» سادات را با خامه ای تیره تر، ترسیم کرده است. محفوظ در ادبیات و داستان هایش از خاص به عام رسیده است. وی از خلال بررسی و مطالعه خاص، مفاهیم عامی را برای شماری از قضایا استنتاج کرده است.

محفوظ در همه آزمون هایش موفق شد تا مقوله های «خاص» را با چیره دستی تصویر نماید. وی این کار را با ظرافت و ریز بینی جزئیات خرد واقعیت های زندگی انجام می دهد. او در رمان ها و داستان هایش از کانال رخداده های تاریخی و گرایش های سیاسی پرسوناژها و روحیات و ذهنیات آنان، دیدگاه خود را پیرامون هستی، هنر، زندگی، مرگ، جهان، آخرت، سرنوشت، تضاد و دیگر مقوله های جاودانی - که ذهن بشر را از ازل تا ابد مشغول کرده - بیان می کند. بی آن که حس کنیم به ما اندرز می دهد یا ایده تئولوژی ویژه ای را تبلیغ می کند.

تراژدی و تکنیک در کار نجیب محفوظ

در پایان سده های میانه و آغاز دوران نوزایی، ادب شکسپیر، تراژدی انسانی را به شکلی مغایر با اصول یونانیت و مسیحیت، بازپرداخت. وجه اشتراک تراژدی شکسپیری با تراژدی های یونانی، توجه اساسی به فرد واحد است. رویدادها به مرگ قهرمان می انجامند و داستان، بخش اضطراب انگیز زندگی قهرمان را تصویر می نماید. داستان، لزوماً عذاب و فاجعه ای است که فرد مشخصی را در برمی گیرد و توجه همگان را برمی انگیزد. این امور - معمولاً - قابل پیش بینی نیستند و با نیکبختی پیشین یا شکوه گذشته متناقض اند.

معنای تقدیر و سرنوشت پیش از شکسپیر عبارت بود از احساس آدمی به ناتوانی و ناگزیری و بازیچه بودن در دستان نیروهای مبهمی که برای مدتی کوتاه به انسان لبخند می زنند و سپس در اوج کبریا بر زمین مرگش می کوبند. اما قهرمان شکسپیری از اوج عظمت دنیوی به حسیض سقوط می کند و این واژگونی، تنها و تنها نشانگر تناقض میان ناتوانی انسان و توانایی اش برای انجام هر کاری است. فاجعه تراژیک محدود به حوادث ناگهانی بدون دلیل نیست، بلکه مجموعه ای از اعمالی است که اعمال دیگری را پدید می آورند و این رشته اعمال درهم تنیده به واسطه این تسلسل به فاجعه ای می انجامد که ظاهراً گریزی از آن نیست.

نجیب محفوظ - همان گونه که خود بارها گفته - از شکسپیر تأثیر گرفته و این نکته، در آثار وی نمایان است.

شکسپیر، تراژدی را نتیجه مبارزه درونی و بیرونی - با هم - می دانست. این امر، پیشتر، در آثار یونانیان و یا رومیان نیامده بلکه فقط در تراژدی مصری تحقق یافته بود. تراژدی یونانی محدود به مبارزه درونی و تراژدی مسیحی محدود به مبارزه خدا و شیطان بود. تنها در تراژدی مصری است که «سث» - یکی از خدایان مصر باستان - نمونه ای از نیروهای خارجی است و «اوزیریس» در درون خود، مبارزه ای درونی را پیش می برد.

صداقت کامل هنری، ویژگی برجسته شخصیت نجیب محفوظ است. صداقت در گزینش شکل حماسی در دوره نخستین کار، مقدمه ای طبیعی بود برای انتخاب شکل رمان تریلوزی «سه داستان» که زایش قهرمان تراژیک در ادبیات نوین مصر را اعلام نمود.

طی چهل سال اخیر، داستان کوتاه مصری - و عربی به طور اعم - تحول های فراوانی به خود دیده، اصالت بیشتری یافته و با قواعد و تکنیک های هنری نگارش، این نوع ادبی آشنایی پیدا کرده است. جریان های ادبی خارج نسبت به این پدیده کنش نشان دادند و نویسندگان عرب نیز توانستند آشنایی نزدیکی با آنها بیابند. داستان های کوتاه یوسف ادریس، احسان عبدالقدوس، یوسف شارونی، الغیطانی، یوسف العقید، زکریا تامر و دیگران، تلاش پیوسته ای است برای دستیابی به ساختار منسجم هنری و تجربه چند بعدی انسانی.

آثار نجیب محفوظ از ابهام و پیچیدگی به دور است؛ درست، همان گونه که از مستقیم گویی و گزارش نویسی. او پرسوناژهایش را از اعماق جامعه برمی گزیند و حوادثش را از جزئیات زندگی مردم درهم می تند و این هر دو را موافق روند رویای همه جانبه ای پیش می برد.

تراژدی اجتماعی از تراژدی بزرگ سرنوشت بشر جدا نیست. جامعه یکی از عناصر هستی است و تراژدی هستی به شکلی خود را بر ساختار اجتماعی افراد و گروه ها منعکس می کند.

نجیب محفوظ، نشانه های تراژدی در ساختار اجتماعی را محدود به چهارچوب طبقاتی نمی بیند بلکه او این نشانه ها را از خلال تراژدی همه جانبه سرنوشت بشر می نگرد. این امر روش بیان و تعبیر وی را برای ما مشخص می سازد. او تراژدی اجتماعی را از خلال تراژدی هستی می آفریند. لذا معنای تراژدی در داستان های نجیب محفوظ از عرصه طبقاتی گذشته و به عرصه مطلق انسانی رسیده است. این ناشی از ناآگاهی اش از تقسیم طبقاتی جامعه نیست بلکه او شیوه تراژدی را بر همه طبقات و لایه های اجتماعی - پامال شده و مرفه - تعمیم می دهد. زیرا وی - حتا - رفاه جامعه طبقاتی را نیز

یکی از اشکال تراژدی می شمرد.

سرنوشت قهرمانان داستان‌ها و رمان‌های نجیب محفوظ، برخلاف آثار کلاسیک کهن، سرنوشتی کور و قضا و قدری نیست. این قهرمان - قهرمان مصری یا به تعبیری جهان‌سومی - با قهرمان پوچ‌گرای کامو و بکت نیز تفاوت دارد، چون در آفرینش انقلاب عظیم علمی که انسان را بار دیگر در مصاف با سرنوشتش در رویارویی سختی قرار داده، مشارکت نمی‌کند. مرگ و قهرمان در پیگرد هم نیستند. پایه قهرمان تراژیک در زندگی مردم عرب و در ادب نجیب محفوظ بر بنیاد کنش و واکنش مستمر میان واقعیت و انسان است؛ براساس پیگرد انسان توسط واقعیت و تلاش جانکاه انسان برای رویارویی و فرا رفتن از این واقعیت است. هیچ نوع غیب و قدری، سرنوشت دوگانه پس‌ماندگی اجتماعی و نبود آزادی را - که قهرمان را به لبه یأس می‌کشاند - بر پیشانی این قهرمان نگاشته است. نیز نبرد نابرابری میان قهرمان نسبی و مرگ مطلق وجود ندارد. بلکه قهرمان مصری در کشاکش کنش و واکنش است، بذر سقوط قهرمان در یک زمان، در درون و برون قهرمان تکوین می‌یابد تا با فروپاشی کامل به پایان تراژیک برسد. در صورتی که در تراژدی یونان کهن، قهرمان، بذر سقوط را پیش از تولد و پیش از تکوین، در درون خود دارد. سقوط قهرمان نزد نجیب محفوظ، شکست عام و همه‌جانبه و نمادین قوم و ملت اوست.

از آنجا که قهرمان رمان نجیب محفوظ فاصله میان خود و نویسنده را از میان برمی‌دارد، دیگر «رمان» معنای خود را از دست می‌دهد و به همین دلیل چون قهرمان، فاصله میان خود و خواننده را نیز محو می‌کند، دیگر، داستان «روایت شده» بی‌معنا می‌گردد و آن‌چه می‌ماند «تراژدی» بی‌است با ابعاد کامل که قالب رمان را برگزیده است اما از ویژگی‌های دراماتیک تراژدی - به هیچ وجه - تهی نیست.

نجیب محفوظ هنگامی که رمان «بچه‌های محل» را در پایان دهه پنجاه میلادی نوشت نگرش خوشبینانه‌ای به هستی داشت. هستی بی‌که بدان پای می‌نهییم، می‌زییم و از آن رخت برمی‌بندیم،

بی آن که چرایش را بدانیم. در این هستی زندگی می‌کنیم، از زیبایی‌ها و اندوه‌هایش - به یکسان - بهره می‌گیریم و سرانجام زندگی مان در بستر این هستی به پایان جدی و سختی می‌رسد که همان مرگ است. نجیب محفوظ در این کتاب تلاش‌های پیوسته انسان را برای حل تراژدی اجتماعی و معمای هستی و سرنوشت، به تصویر کشیده است. وی در آن هنگام به این نتیجه رسیده بود که علم و عقل در چهارچوب روش مادی شناخت، ابتدا به حل تراژدی جامعه خواهد انجامید و سپس برای حل تراژدی هستی، فراغت خواهد یافت: کشف راز هستی و پیروزی بر مرگ. در «بچه‌های محل» تخیل هنری تراژدی از اندیشه طبقاتی سیراب می‌گردد. نبردی تاریخی و پیوسته میان بهره‌کشان و بهره‌دهان. همچنین نگاه به تراژدی از ایمانی ژرف به علم سرچشمه می‌گرفت که قادر به حل معمای ابدی خواهد شد و بشریت، زندگی سعادت‌مندانه همراه با شگفتی‌های بسیار را آغاز خواهد کرد. از این رو «بچه‌های محل» با خوشبینی بسیار و امیدی عظیم به آینده بشریت پایان می‌یابد که در دوران آکنده از غبار هسته‌ای دهه پنجاه، همچون شمعی در ظلمتی عظیم پرتو می‌افکند.

در کتاب «دنیای خدا» که چند سال بعد نگاشته شده، وضع اندکی فرق می‌کند. تراژدی همان است که بود، احساس طبقاتی، سروری مطلق ندارد. درام، تنها کشمکش میان بهره‌کشان و بهره‌دهان نیست. بلکه کل جامعه بشری با محرومیت از نیازهای اساسی - علم و نان و غریزه جنسی - و در محدوده مقدس‌ترین پدیده‌ها نزد انسان یعنی آزادی، گرفتار تراژدی‌اند. این مرحله کوتاه میان زندگی و مرگ اغلب صرف اشک ریختن برای بیماری و گرسنگی و نادانی و رنج کشیدن برای دستیابی به علم و نان و غریزه جنسی می‌شود. چهارچوب این مرحله کوتاه - میان زندگی و مرگ یعنی آغاز و انجام آن - حاوی تراژدی بسیار گسترده‌ای است: تراژدی ناتوانی بشر از درک راز هستی خویش. به طوری که این هستی به شیئی پوچ و غیرقابل توجیه بدل شده و این، تراژدی آغازین است. و نیز ناتوانی بشر از پایداری در برابر غول هراسناکی که هر

وقت بخواهد عمر انسان را می گیرد یعنی مرگ؛ که تراژدی پایان است. این هر دو از نظر نجیب محفوظ دو رویه متمایز تراژدی یگانه ای هستند: نامعقول بودن هستی و سرنوشت.

یکی از ویژگی های ناشی از وحدت درون انسان با جهان، تک گویی درونی یا «مونولوگ» است. ناقدان سه لایه عمده را برای جریان ذهن مشخص کرده اند که نویسنده جزئیات آنها را از اینجا و آنجا می گیرد. این لایه ها از ناحیه ناخودآگاه آغاز و به ناحیه ادراک یا خودآگاه روشن و منطقی می انجامد که نویسنده می تواند، آن را به دیگران منتقل سازد. درک لایه نزدیک به ناخودآگاه محال است و اغلب چندان ربطی به نویسنده ندارد. اما لایه هایی که از وضوح نسبی برخوردارند و پیش از مرحله گفتارند، برای نویسنده درخور اهمیت بسیارند. در این مراحل، ذهن از اشیاء و رویدادهای بیرون تأثیر می پذیرد. این تأثیرات بر جریان ذهن چیره می شوند؛ لیکن در نهایت، ذهن آنها را جذب می کند و هردو - ذهن و تأثیرات - یکی می شوند. در این هنگام، این گونه تأثیرات، نقش خود را با فعال کردن جریان ذهن ایفا می کنند. بنیادی ترین اصلی که جریان ذهن را سامان می دهد، تداعی آزاد یادواره ها، یعنی توان یک چیز برای یاد آوری - کلی یا جزئی - چیزی دیگر یا تسلسل کیفی تشابهات یا متناقضات است؛ به گونه ای که چیزی، باعث اندیشیدن پیرامون شبیه یا نقیض آن چیز گردد. لذا، این سرشت جریان ذهن تغییر یابنده است که زهر سلطه هیچ نظم و ترتیب منطقی نیست و زمان و مکان، محدودش نمی سازد و با آزادی کامل از جایی به جایی می رود و زمان های مختلف گذشته، حال و آینده را در می نوردد. فرق بنیادین قهرمانان نجیب محفوظ با قهرمانان جویس، کافکا و پروست - به رغم بهره گیری تکنیکی اش از همه آنان - در این نکته نهفته است. زیرا «بیرون» در آثار نجیب محفوظ عاملی موثر و پرمعنا بر تطور تراژدی قهرمانان، همساز با کنش و واکنش مستمر میان آنان و واقعیت آنهاست. کنش و واکنشی که در دایره «محتمل» و «ممکن» و نه در چنبره «جبرگرایی» رخ می دهد. حال می خواهد این جبرگرایی تیره نیهیلیسم نویسنده گان

غرب بورژوازی یا جبرگرایی سپید و خوشبینانه نویسندگان شرق سوسیالیستی باشد. برخی از ناقدان این دایره احتمالات پیوسته و «ممکن»های ابدی را در ادب نجیب محفوظ به «پاندول ساعت» تشبیه کرده‌اند. آنان می‌گویند که این امر، منبع حفظ توازن میان دو واقعیت درونی و برونی و نیز سرچشمه انواع «تک‌گویی» - یعنی حدیث نفس - است. حدیث نفسی که گاهی به مرحله تک‌گویی درونی غیرمستقیم نیز می‌رسد. کارهای جیمز جویس نمونه خوبی از تک‌گویی درونی مستقیم - جریان سیال ذهن - است که بازتابنده ژرفای تاریک ناخودآگاه ذهن است. نوعی که در آن وجود شنونده نادیده گرفته می‌شود. ولی نجیب محفوظ «حدیث نفس» را به کار می‌برد که وجود شنونده‌ای را در نظر می‌گیرد و همراه با آن «توصیف جریان ذهن» را به شیوه شرح معمول انجام می‌دهد. این، ناشی از ناتوانی نجیب محفوظ از به کارگیری آن شیوه نیست بلکه وی این کار را به قصد پرهیز از درهم آمیختگی شدید موضوع انجام می‌دهد. زیرا این درهم آمیختگی به تکامل اثر هنری و به خواننده - به یکسان - کمکی نمی‌کند. نجیب محفوظ در اینجا، غیر از اسطوره هنر ناب، سطح فرهنگ محیط گیرنده این هنر را مد نظر قرار می‌دهد. وی این کار را با رام کردن ابزارهای بیانی انجام می‌دهد. به شکلی که بتواند براین محیط تأثیر نماید و آن را تغییر دهد. او برای این منظور، دو عمل تماس با محیط و گسستن از آن را به قصد فرا رفتن از این محیط، انجام می‌دهد. اما اکتفا کردن به گسستگی کامل از محیط، تأثیری و تغییری به بار نخواهد آورد و این، بیانگر ابداع نجیب محفوظ در پیوند دادن شگردها و تکنیک‌های نوین داستان‌نویسی باختر زمین با محیط جهان سومی ماست.

شاید نویسندگانی - همانند جیمز جویس، ویرجینیا وولف یا هنری جیمز - در جوامع پیشرفته فراصنعتی‌شان، ضرورت کاربرد پاره‌ای از شگردهای داستان‌نویسی را بیش از دیگر تکنیک‌ها واقعاً حس کرده باشند. شگفتا - اما - از کار برخی از نویسندگان فرامدرنیست ما که می‌کوشند - با تقلید کورانه - از داستان‌نویسان

غربی کرده برداری کنند. آنان با تأکید یک جانبه بر برخی از تکنیک‌های داستان نویسی و فداکردن پاره‌ای تکنیک‌های دیگر، سرانجام به نفی نویسندگان بزرگی همچون همینگوی، رومن رولان و شولوخف می‌رسند. آنها در برخورد با واقعیت جامعه خویش در مرحله گسستگی کامل از محیط می‌مانند.

پس از «حدیث نفس» و «توصیف جریان ذهن» مسأله زمان رمان در ادب نجیب محفوظ پیش می‌آید. حدیث نفس، اندیشه‌ها و احساسات نزدیک به رویه را می‌گیرد اما توصیف جریان ذهن، اندیشه‌ها و احساسات نهفته در ژرفای وجود انسان را می‌گیرد و می‌نگارد. این هنرمند با به کار گرفتن استادانه ضمائر سه گانه، میان واقعیت درونی رسوب یافته در روح انسان و واقعیت بیرونی مربوط به جامعه و تاریخ توازن ایجاد می‌کند. غالی شگری - ناقد نام آور مصری - را نظر آن است که: «زمان عینی» که در رمان «سه داستان» آمده قادر به پدید آوردن مقوله‌های «محتمل» و «ممکن» نیست زیرا که زمان عینی، ستون فقرات حتمیت یا «جبرگرایی» است. نیز زمان درونی که نزد جویس سراغش داریم یا زمان اگزیستانس (وجودی) که آن را نزد سارتر و کامو دیده‌ایم یا زمان ذهنی که در آثار فاکنر خوانده‌ایم، هیچکدام قادر به تبلور بحران خونینی نیست که پرسوناژهای آثار بیست سال اخیر نجیب محفوظ دست به گریبان آنند. این پرسوناژها که ماده خام هنر نجیب محفوظ اند اصولاً با ماده خام نویسندگان پیش گفته و نیز با ماده خام پرسوناژهای «سه داستان» - نوشته شده در سی و پنج سال پیش - متفاوتند. از این رو کاربرد آمیخته و مرکب گذشته و حال و آینده و ضمیر متکلم و غایب و مخاطب در آثار سال‌های اخیر وی، آن ابزار بیانی است که بار زمان نوین را در ادب نجیب محفوظ به دوش گرفته است. در اینجا هیچگونه تناقضی - مثلاً - میان ضمیر متکلم - ضمیر دانای کل - و ضمیر غایب که چیزی نمی‌داند و ضمیر مخاطب که به تدریج می‌فهمد و می‌داند، نیست». محفوظ در جایی گفته است که «ما، تاکنون و از زمانی که نیک را از بد تشخیص داده‌ایم با ناکامی‌های پیوسته‌ای روبه‌رو بوده‌ایم. همین که

خواسته‌ایم نفسی بکشیم، کسی آمده و بر سینه‌مان نشسته تا نفس‌هایمان را خفه کند و زندگی‌مان را به فساد بکشاند و این فاجعه بار است. اکنون اثری از نخستین پیروزی که در زمان نسل انقلاب ۱۹۱۹ رخ داده، نمی‌بینی. همین نسل گرچه طعم پیروزی را چشید اما با ناکامی‌ها روبه‌رو شد. مابه‌سن رشد که رسیدیم، دیدیم که این نسل فرو می‌باشد. آری، فرو می‌باشد. من از سال ۱۹۲۶ شروع کردم به روزنامه خواندن. چهارده ساله بودم. انقلاب ۱۹۱۹ به تدریج فروکش کرده بود. سازش‌ها و ناکامی‌ها آغاز شد و سپس سرکوب‌ها شکل گرفت».

بحران نسل نجیب محفوظ که بحران نسل کنونی مصر هم دنباله آن است، نتیجه ناکام ماندن انقلاب ملی دموکراتیک مردم مصر در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۵۲ و در پی آن سیاست‌های اقتصادی «درهای باز» سادات است که دروازه‌های مصر را به روی امپریالیسم گشود و لایه‌های بورژوازی بوروکرات و بزرگ‌دلان و بازرگانان را به حساب فقر و فاقه مردم، به برگ و نوایی رساند.

مکان، جایگاه ویژه‌ای در داستان‌های کوتاه و رمان‌های نجیب محفوظ دارد. خانه و محله دو فضایی هستند که اندیشه‌ها و رویدادها در آن رخ می‌دهند. پرسوناژها در مجرای متحرک و شناور زمان، در مکان مشخص و نسبتاً ثابتی به کنش و واکنش با واقعیت می‌پردازند. تاریخ برای نجیب محفوظ، همچون سیل خروشان می‌ماند که در رودباری با کرانه‌های تغییرناپذیر جاری است. این شاید نمادی از شوربختی انسان بر روی زمین باشد. نسل‌ها می‌آیند و می‌روند و تاریخی گونه‌گون می‌سازند اما این تاریخ بر صحنه تئاتری ثابت اجرا می‌شود. حوادث داستان‌ها و رمان‌ها در شهرها و روستاهای مصر - و اغلب در محله‌های قاهره - رخ می‌دهند. حتا جهان عرب نیز عرصه این رخدادها نیست. تنها مصر است و مصر. به ندرت پرسوناژی را می‌بینیم که از این مرز باستانی گام به خارج نهد. زمان و مکان برای درک مسائل فلسفی نهفته در نوشته‌های محفوظ از اهمیت خاصی برخوردارند.

می‌توان گفت که در هیچ یک از آثار ادب داستانی عرب،

«مکان» به این غلظت مطرح نشده است که در نوشته‌های نجیب محفوظ. این یکی از دلایلی است که باعث توجه بسیاری از سینماگران برای به تصویر کشیدن داستان‌های وی شده است که آثار موفقی بوده‌اند. اما این فقط ظاهر قضیه است. مکان در این آثار گرچه به مصر محدود می‌شود اما همانند منظوفی می‌ماند که خورشید هنرش، هیچ مکان و زمانی را از تشعشع پیوسته‌اش، بی‌نصیب نمی‌سازد. در محله «کوچه سندان» - که نام کتاب هم هست - با انسان دردمندی به نام «زبطه» آشنا می‌شویم که در زجر و محرومیت نشو و نما می‌یابد و سرانجام به زندان می‌افتد. «زبطه» جوانکی است که من او را در محله «لشکرآباد» اهواز می‌شناسم. این، هموست با همان نام و همان خصلت‌ها و ویژگی‌ها و دردها. یا آنجا که داستان کوتاه «جنگ جنون» به طنز درباره نزع کمدمی - تراژیک دو قبیله تازه شهرنشین صحبت می‌کند، گویی دارد پیرامون کشمکش‌های - گاه خونین - دو طایفه در محله شیلنگ آباد اهواز سخن می‌گوید. آنجا هم که در «خان الخلیلی» یا «سه داستان» روح انسان‌ها را می‌شکافد و آنان را بر بستر جریان‌های سیاسی مذهبی، لیبرالیسم، چپگرایی و فرصت‌طلبی به تصویر می‌کشد، انگار از تضاد اندیشه گروه‌ها و نسل‌ها در ایران، سودان یا بنگلادش سخن می‌گوید. مسأله - اما - بدین جا ختم نمی‌شود. آثار او را در مسکو، اسلو، پاریس و لندن هم می‌خوانند. آنان نیز کالبدشکافی روح، غوررسی ژرفای ذهن انسان، بازی با زمان، مشغله فکری تنهایی، سستی و توانمندی انسان معاصر را می‌بینند. آنها در آینه شفاف ادب نجیب محفوظ به رنج و نبرد انسان برای زنده ماندن و یا مردن می‌نگرند.

مطلبی را که نباید ناگفته گذاشت و به هنگام خواندن داستان‌های این کتاب - احتمالاً - کنجکاو خواننده را برمی‌انگیزد، ترجمه دیالوگ شخصیت‌هاست که به زبان فارسی فصیح و نه عامیانه - صورت گرفته است. نجیب محفوظ برخلاف بسیاری از نویسندگان عرب و مصری و به دلایل مختلف به هیچ وجه در دیالوگ پرسوناژهای داستان‌هایش از لهجه مصری استفاده

نمی کند و از عربی فصیح بهره می گیرد. از این رو ما نیز در ترجمه رعایت امانت کردیم.

نجیب محفوظ، ما و ادبیات عرب

از شناسنامه اش بی‌اغازیم. نام کاملش «نجیب محفوظ عبدالعزیز ابراهیم احمد الباشا» است. در سال ۱۹۱۲ در خانواده‌ای میان حال زاده شد. پدر و مادرش هر دو کارمند بودند. در رشته فلسفه درس خواند و رساله اش را پیرامون «مفهوم زیبایی در فلسفه اسلامی» نوشت. در سال ۱۹۳۶ لیسانس شد. دوره فوق لیسانس را نیمه تمام رها کرد و یک سره به نوشتن پرداخت. طی هفتاد و هفت سال عمر، حدود پنجاه رمان و مجموعه داستان کوتاه و ده ها مقاله و شماری فیلمنامه نوشته است.

چرا نجیب محفوظ با این همه اثر و نوشته - و ترجمه به بیش از سی زبان - در ایران ناشناخته است؟ راستی چرا از سرگرمی ها، مشروب دلخواه یا لباس مورد علاقه همسر فلان شاعر اروپایی یا آمریکایی، خبرهای فراوان داریم و از بهمان نویسنده دست چندم، چندین کتاب ترجمه کرده ایم، اما از اختران ادب نوین جهان عرب - که بغل گوش مان هستند - یا از «لوهسون» چینی، عثمان سمینی سنگالی و «وول سوینکا»ی نیجریه ای چیزی نمی دانیم. این خودباختگی تا به کجاست.

چرا آثار برجسته ادب نوین عرب ترجمه نمی شود؟ این پرسش را بارها از زبان روشنفکران و نویسندگان هموطنمان شنیده ام و پاسخ را نیز، که متنوع است. در ایران مشروطیت - با وجود ایده ثلوثی ناسیونالیستی اش - می بینیم که آثار اندیشمندان همروزگار عرب، ترجمه می شوند و تبادل تاریخی میان دو قوم همسایه و همکیش ادامه می یابد. در دوره رضاخانی این روند سیر نزولی می یابد، اما در سال های اخیر پیرامون «تاریخ ادبیات عرب» «تاریخ عرب»، سیاست، نقد ادب و تئاتر و سینمای کشورهای عربی، کتاب هایی چاپ شده است، ولی آن چیزی نیست که درخور

این دو فرهنگ عظیم باشد. در ترجمه ادبیات تخیلی - به ویژه - بسیار کم کاری شده است. این موضوع، در زمانی که رمان و شعر عرب رو به شکفتگی و جهانی شدن دارد، نقصی در عرصه ادبیات ترجمه ماست.

یکی از عواملی که پیشتر بدان اشاره رفت و به گسستگی و بی خبری ما از رخداده های فرهنگی و ادبی جهان عرب کمک کرد، رسوب های اندیشه عرب ستیزی در ادبیات معاصر ایران است که ریشه در رواج فاشیسم و نژاد گرایی آریایی زمان رضاخان دارد. این اندیشه، دستیاران آن حکومت و حتا بخشی از نویسندگان و روشنفکران مخالف را نیز دربرگرفت. نظریه های میهن پرستانه افراطی نزد کسانی چون ذبیح بهروز، هدایت، شین پرتو و اخوان ثالث، شکل مبتذل ضدیت با هرچه عرب و عربی است را به خود می گیرد. اینان رویه ارتجاعی و تیره فرهنگ عربی را می بینند اما رویه روشن و پویای آن را نمی بینند یا خود را به ندیدن می زنند. آنان وجود شهروندان عرب ایرانی را به هیچ می انگارند و به رغم ادعا یا قصد خود مبنی بر میهن دوستی، به وحدت اقوام ایرانی ضربه می زنند و بر ذهن روشنفکران و جوانان بخشی از این دیار، تأثیری زیانبار می نهند. برخلاف آنان شاعران و نویسندگان انسانگرا - نیما، شاملو، شفیعی، دولت آبادی، سعدی، احمد محمود و دیگران با درک ژرف معنای میهن، خود را از آرایش های نژاد پرستانه پراسته اند و در آثار خود به یک نگرش ملی - به مفهوم وسیع و فراگیر آن - و انسانی رسیده اند.

بعضی ها کمبود کارشناس و مترجم زبده ادب عرب را پاسخ پرسش های فوق می دانند. بی گمان، بخشی از واقعیت در این پاسخ نهفته است. یعنی در برابر این همه مترجم زبان های انگلیسی، فرانسه، آلمانی و حتا ترکی، ما مترجم خوب عربی کم داریم. انگشت شمارند کسانی که هم زبان و ادب نوین و کلاسیک عرب را بشناسند و هم زبان فارسی را نیک بدانند. وانگهی ترجمه آثار ادبی تخیلی از برگرداندن نوشته های ادبی غیرتخیلی دشوارتر است. اندک آشنایی ام با دو گنجینه ادب پارسی و عربی، این امکان

را به من می دهد تا چند نکته را پیرامون فرآیند نوین آنها بیان کنم. هر دو ادبیات، تاریخی طولانی دارند و فی المثل مانند ادبیات سوئدی، زاده سده های اخیر نیستند. در دوران پس از اسلام، افزون بر عرب ها، ملل امپراطوری اسلامی - و از آن میان ایرانیان - به تنوع و غنای عظیم ادبیات عرب کمک کردند. درست همان کاری که اکنون ترک ها، کردها، عرب ها و سایر اقوام ایرانی در مورد زبان و ادبیات فارسی انجام می دهند و به حق «ادبیات فدرال ایران» نام گرفته است.

توپ های ناپلئون بناپارت در آغاز سده نوزدهم، مصریان را از خواب گران دوره انحطاط عثمانی بیدار کرد. جنبش سیاسی، فرهنگی و ادبی نوینی آغاز شد که ریشه در دوران زرین گذشته داشت. در ایران و در نیمه های همین قرن بود که تماس با غرب و جنبش تنباکو و مشروطیت زایش فرهنگی و ادبی جدیدی را نوید داد. در این دوره، آثار پیشگامان جنبش فرهنگی نوین عرب، کواکبی، جرجی زیدان، طاها حسین و بعدها توفیق الحکیم به فارسی ترجمه می شوند و با اقبال عامه روبه رو می شوند. عرب ستیزی و شورونیزم حکومت رضاخان و روشنفکران همروزگارشان نیز نتوانست پیوندهای تاریخ میان دو ملت را از هم بگسلد. کاتب یاسین، عالی شکری، البیاتی، محمود درویش، کنفانی و... نمونه هایی از نویسندگان و شاعران - یکی دو نسل اخیر - عرب اند که آثارشان به فارسی برگردانده می شود.

در نیمه دوم این قرن، رمان، شعر، تئاتر، سینما و موسیقی عرب توانست گام های بلندی بردارد و از مرزهای جهان عرب فراتر رود. نویسندگان و هنرمندان باختر عربی که اغلب به زبان فرانسه می نویسند، روح عربی را در آثارشان دمیدند و به دنیای خارج منتقل ساختند، همانند کاتب یاسین و طاهر بن جلون. پاره ای از ادبای لبنان و فلسطین که ادبیاتشان به «ادب مهاجر» معروف شده، کتاب هایشان را به فرانسه و انگلیسی نگاهشتند. جبران خلیل جبران، امین معلوف و ایلیا ابوماضی از این زمره اند. ادبیات عرب - اما - ادبیاتی است که به زبان عربی نوشته می شود.

در سال‌های اخیر، بارها شنیده یا خوانده ایم که چرا ادبیات فارسی با آن پیشینه تاریخی، اکنون در حصارى جانفرسا گرفتار شده و در جهان بازتاب اندکی دارد. شاید در مقایسه با ادبیات آمریکای لاتین، جهان عرب و آفریقا است که چنین پرسشی مطرح می‌شود. محدود بودن حوزه جغرافیایی زبان فارسی در چهارچوب ایران - و حداکثر افغانستان و تاجیکستان - یکی از موانع گسترش ادب پارسی در جهان و بازیابی جایگاه تاریخی آن است. بی‌گمان کوچک بودن محدوده جغرافیایی زبان عامل بی‌تاثیری نیست. عرصه گسترده جغرافیایی زبان اسپانیولی در آمریکای لاتین و زبان عربی در کشورهای عرب توانسته است دیواره این مانع را درهم شکند. گرچه ژرفایی و توانایی ابداع ادبی نیز عامل تکمیل‌کننده وسعت حوزه جغرافیایی است. کشور کوچکی مانند ایرلند، بزرگترین داستان‌نویسان را در قرن حاضر به جامعه بشری عرضه کرده است که گستره وسیع زبان انگلیسی در این امر به ایرلندیان کمک شایانی کرده است.

موضوع دیگری که بی‌ارتباط با عامل جغرافیایی نیست، فضای تنفس هنرمند یا ادیب و امکان رویش و شکوفایی توانایی‌های ابداعی و اندیشگی اوست. در تاریخ معاصر ایران، دوره‌های خفقان گذشته، به شدت از بروز و شکفتگی استعدادها جلوگیری کرده است. از این رو می‌بینیم که قریحه خلاق داستان‌نویسی ساعدی در زندان رژیم شاه پژمرده می‌شود و سرچشمه خلاقیتش در سال‌های جوانی می‌خشکد. هدایت نیز در میان سالی و در روند آفرینش، قربانی شرایط نابه‌هنجار درون و برون می‌گردد و به گونه‌ای دیگر نابود می‌شود. در صورتی که فرآیند کار ادبی مستلزم تجربه اندوزی و به نوعی رسیدن به سن پختگی است که باید بر بستری از حداقل آزادی نشر و اندیشه، شکل یابد. این بدان معنا نیست که هنرمند را در لفافه‌ای از حریر جای دهیم تا بتواند ابداع کند. خیر، اغلب آثار بزرگ ادبی بر بستری از بحران جوامع آفریده شده‌اند. معنای این حرف آن است که حداقل آزادی و دموکراسی برای نفس کشیدن هنرمند ضروری است. نویسندگان و شاعران ایرانی در مقایسه با

ادیبان آمریکای لاتین و جهان عرب گرفتار چهارچوب محصور و آهنین جغرافیای سیاسی خود بوده‌اند. نویسنده و شاعر عرب اگر نتواند مکنونات قلبی اش را در عراق به روی کاغذ بیاورد به سوریه می‌رود و ادیب مصری اگر در کشور خویش دچار بختک خفقان گردد، کتابش را در لبنان چاپ می‌کند؛ حتا اگر نیازی به کوچ نبیند. این شگرد را اغلب اندیشمندان و ادیبان عرب در هریک از کشورهای عربی به کار می‌گیرند. رژیم‌های عربی از آنجایی که قدرت رویارویی با این پدیده را ندارند، مجبور شده‌اند که تعادلی نسبی را - در برخورد با نویسندگان و شاعران کشورهایشان - رعایت کنند که من آن را تعادل «ظروف مرتبط» نام نهاده‌ام. از این رو، در کشورهای کوچکی همانند بحرین و امارات متحد عربی و لیبی تا کشورهای با فرهنگ تری نظیر مصر و سوریه و لبنان و فلسطین، نویسندگان و شاعران، اتحادیه خاص خود را دارند. فکر می‌کنم در آمریکای لاتین نیز وضع بدین سان باشد و امکان مانور و کوچ نویسندگان از این کشور به آن کشور - با فضایی بازتر - به علت یکسان بودن زبان، فراهم است.

* * *

این کتاب، مجموعه‌ای از رمان کوتاه «روز قتل رئیس جمهور» - یوم قتل الزعیم - و دوازده داستان کوتاه نجیب محفوظ است. داستان‌های کوتاه از دو کتاب «میکده گربه سیاه» و «خانه بدنام» گزیده شده‌اند. می‌توان گفت که این نخستین مجموعه داستان کوتاه است که از نجیب محفوظ و از متن عربی به فارسی ترجمه می‌شود. این کار با این امید صورت می‌گیرد که سایر داستان‌ها و رمان‌های این شخصیت شگرف داستان نویسی معاصر جهان و دیگر نویسندگان عرب به فارسی ترجمه شوند و به دوستداران ادب نوین عرضه گردند. در پایان کتابنامه‌ای شامل نام کتاب‌های نجیب محفوظ، تاریخ نخستین و آخرین چاپ آنها و نیز آثار زیر چاپ او را آورده‌ام. ضمناً در نوشتن مقدمه از کتاب دکتر عالی شکری به نام المنتمی فی ادب نجیب محفوظ بهره فراوان گرفته‌ام.

... و با سپاس از همیاری همسرم در تدارک این کتاب.

یوسف عزیزی بنی طرف - خرداد ۶۸

کتاب شناسی نجیب محفوظ
تا نیمه نخست سال ۱۹۸۹

ردیف	نام کتاب	تاریخ چاپ اول	تاریخ آخرین چاپ
۱	مصر باستان	۱۹۳۲	-
۲	زمزمه جنون	۱۹۳۸	دهم ۱۹۷۹
۳	پوچی سرنوشت ها	۱۹۳۹	یازدهم ۱۹۸۵
۴	رادوبیس	۱۹۴۳	دهم ۱۹۸۱
۵	نبرد طیه	۱۹۴۴	یازدهم ۱۹۸۵
۶	القاهره الجدیده (نام محله)	۱۹۴۵	دوازدهم ۱۹۸۴
۷	خان الخلیلی (نام محله)	۱۹۴۶	دهم ۱۹۷۹
۸	کوچه سندان (زقاق المدق)	۱۹۴۷	یازدهم ۱۹۸۵
۹	سراب	۱۹۴۸	دوازدهم ۱۹۸۴
۱۰	آغاز و پایان	۱۹۴۹	چهاردهم ۱۹۸۴
۱۱	بین القصرین (نام محله)	۱۹۵۶	دوازدهم ۱۹۸۳
۱۲	قصر الشوق (نام محله)	۱۹۵۷	دوازدهم ۱۹۸۴
۱۳	السكریه (نام محله) سه داستان	۱۹۵۷	یازدهم ۱۹۸۴
۱۴	دزد و سگان	۱۹۶۱	نهم ۱۹۸۰
۱۵	روغنگر و پاییز	۱۹۶۲	هشتم ۱۹۸۴

ردیف	نام کتاب	تاریخ چاپ اول	تاریخ چاپ آخرین
۱۶	دنیای خدا	۱۹۶۲	پنجم ۱۹۷۸
۱۷	جاده	۱۹۶۴	هشتم ۱۹۸۴
۱۸	خانه بدنام	۱۹۶۵	هفتم ۱۹۸۳
۱۹	گدا	۱۹۶۵	هشتم ۱۹۸۵
۲۰	پرگویی برفراز نیل	۱۹۶۶	ششم ۱۹۸۳
۲۱	میرامار (نام پانسیون در قاهره)	۱۹۶۷	پنجم ۱۹۷۹
۲۲	میکده گربه سیاه	۱۹۶۹	هفتم ۱۹۸۵
۲۳	زیر چتر	۱۹۶۹	ششم ۱۹۸۴
۲۴	داستان بی آغاز و بی انجام	۱۹۷۱	ششم ۱۹۸۴
۲۵	ماه غسل	۱۹۷۱	ششم ۱۹۸۲
۲۶	آینه ها	۱۹۷۲	چهارم ۱۹۸۰
۲۷	عشق زیر باران	۱۹۷۳	چهارم ۱۹۸۰
۲۸	جنایت	۱۹۷۳	پنجم ۱۹۸۴
۲۹	الکرنک (نام محلی در مصر)	۱۹۷۴	ششم ۱۹۸۲
۳۰	داستان های محل ما	۱۹۷۵	پنجم ۱۹۸۴
۳۱	قلب شب	۱۹۷۵	سوم ۱۹۸۱
۳۲	عالی جناب	۱۹۷۵	چهارم ۱۹۸۳
۳۳	حماسه داش ها (ملحمة الحرافیش)	۱۹۷۷	سوم ۱۹۸۴
۳۴	عشق برفراز تپه هرم	۱۹۷۹	سوم ۱۹۸۴
۳۵	موعظه شیطان	۱۹۷۹	سوم ۱۹۸۴
۳۶	عصر عشق	۱۹۸۰	

تاریخ چاپ		تاریخ آخرین چاپ		ردیف	نام کتاب
دوم ۱۹۸۳	۱۹۸۱	رمان		۳۷	شادی های قبه (افراح القبه)
دوم ۱۹۸۳	۱۹۸۲	رمان		۳۸	شب های هزارشب
دوم ۱۹۸۴	۱۹۸۲	مجموعه داستان		۳۹	دیدم آن چه که خوابیده می بیند
دوم ۱۹۸۵	۱۹۸۲	رمان		۴۰	از وقت، ساعتی مانده
دوم ۱۹۸۵	۱۹۸۳	(گفتگویی میان فرمانروایان)		۴۱	در برابر عرش
	۱۹۸۳	رمان		۴۲	سفرنامه ابن فطومه
	۱۹۸۴	مجموعه داستان		۴۳	تشکیلات مخفی
	۱۹۸۵	رمان		۴۴	آن کس که در حقیقت می زید
	۱۹۸۵	رمان		۴۵	روز قتل رهبر (پیرامون قتل سادات)
	۱۹۸۸	رمان		۴۶	قشتمر (نام قهوه خانه ای در محله عباسیه قاهره)
		زیر چاپ:			
		رمان		۴۷	گفتگوی بامداد و شامگاه
		مجموعه داستان		۴۸	صبح به گل

روز قتل رئیس جمهور

محتشمی زاید

کم خوابی، و انتظار سرشار از گرمای مطبوع در زیر روانداز ضخیم. از پنجره، نور کمرنگی می تابد که در ظلمت تیره اتاق کاملاً پیداست. خداوندا به فرمان تو می خوابم و به فرمان تو برمی خیزم و تو مالک همه چیزی. و این اذان بامدادی است که روز جدید مرا می آغازد و در دریای فراگیر سکوت شناور می شود و نام ترا آواز می دهد. خدایا مددی فرما تا از مهر رختخواب دل برکنم و گام در سرمای سخت این زمستان بلند بگذارم. دلبندم نیز در رختخواب دیگری غرق خواب است؛ مجبورم بروم و بیدارش کنم. آب وضو چه سرد است، اما من گرمایم را از رحمت تو می گیرم. نماز، دیدار و فناست. هر کس دیدار خدا را بخواهد، خدا نیز دیدار او را خواهد خواست. روزی که نیاموزم چگونه به خدا نزدیک شوم، خورشید آن روز بر من نامبارک باد! سرانجام از لاک اندیشه هایم بیرون می آیم تا خفتگان را بیدار کنم. من بیدارباش این خانواده از نفس افتاده هستم. چه بهتر که، حتا در این سن و سالی که دارم نگذارم تلاش خانواده، به هرز برود. گرچه سالمندم اما به لطف خدا تندرست.

بد نیست - اکنون - چراغ را روشن کنم و با انگشت، در اتاق را بکوبم و ندا دهم: «فواز»، تا صدایش را بشنوم که می گوید: «صبح به خیر پدر!» به اتاقم باز می گردم و چراغش را روشن می کنم. نوه ام را می بینم که غرق خواب است. جز قرص صورتش در میان لبه عرقچین و لبه روانداز، چیزی از او پیدا نیست. چاره ای ندارم جز این که او را از جهان آسایش به دنیای دوزخی بکشانم. با قلبی سرشار از دلسوزی به او و همسلاش می گویم: «غلوان.. بیدار شو!» چشمان عسلی رنگش را باز می کند، خمیازه می کشد و با لبخند می گوید: «صبح به خیر پدر بزرگ!» در پی آن، حرکت گام ها و فعالیت زبان ها شروع می شود و زندگی در میان حمام و آشپزخانه جریان می یابد. به قرآن بامدادی رادیو گوش می سپارم تا این که عروسم «هناء» صدا می کند: «عمو، صبحانه آماده است».

از دلخوشیهای دنیا، تنها غذاست که برایم مانده؛ و چه فراوان است نعمتهای خداوند در این جهان. خدایا مرا از بیماری و ناتوانی دور نگه دار. هیچ کس فرصت تیمار دیگران را ندارد و پول اضافی برای مخارج بیماری نیست. بیچاره آن کس که زمینگیر شود. صبحها، تنها باقلا یا خوراک «طعمیه»* است که ما را گردهم می آورد. این دو، از کانال سوئز هم مهم ترند. خوشا به دوران تخم مرغ و پنیر و گوشت و مربا؛ دوران سپری شده «ق.ا»** یعنی قبل از سیاست درهای باز. قیمتها جنون آمیز است. همه چیز سرسام آور است. «فواز» از بس نان می خورد، همچنان رو به چاقی می رود. «هناء» نیز همین طور؛ ولی او

* از غذاهای رایج مصری؛ خوراکی است شامل باقلای پخته که پیاز و سیر و جعفری را چاشنی آن می کنند - م.
 ** «ق.ا» مخفف عربی «قبل الانفتاح».

دچار پیری زودرس است. امروزه پنجاه ساله ها، شصت ساله می نمایند. «فواز» با صدای رسایش گفت:

- چند روزی، صبح و عصر در وزارتخانه کار داریم و من مجبورم عصرها دیگر به شرکت بروم..

نگران شدم. او و همسرش - بعدازظهرها - در یک شرکت خصوصی کار می کنند. درآمد این دو، حقوق من و حقوق «علوان» به زحمت ضروریات زندگی ما را تأمین می کند. اما اگر شرکت خصوصی عذرشان را بخواهد چه می شود؟!

امیدوارانه گفتم:

- شاید همین چند روز باشد.

«هناء» گفت:

- پاره ای از کارهایت را من انجام می دهم و بقیه کارها را خودت انجام بده. وضعیت را برای مدیر قسمت خواهم گفت..

فواز، با خشم، گفت:

- این به آن معناست که من باید از بام تا شام کار کنم.

همیشه دلم می خواست که غبار غم و اندوه بر روی میز غذا ننشیند، اما مگر می شود؟ علوان گفت:

- پدر استادمان - خانم علیا سمیح - در اوقات فراغت روی ناکسی کار می کند و طبعاً درآمد بیشتری دارد.

پدرش پرسید:

- تا کسی مال خود اوست؟

- گمان می کنم.

- من کجا می توانم تا کسی بخرم؟! حتماً پدر استادت یا ثروتمند

است یا رشوه گیر؟

- تا آنجایی که خبر دارم مرد محترمی است.
گفتم:

- در نهایت باید راه شرافتمندانه ای را انتخاب کنی.
علوان با خنده گفت:

- احتمالاً، روزی راه او را پیش خواهم گرفت.
هناء با لحن جدی پرسید:

- چه خواهی کرد؟

- باندی برای سرقت بانکها تشکیل خواهم داد!
فواز با خشم گفت:

- بهترین کار همین است.

بشقابها را پاک پاک کردم و هناء آنها را به آشپزخانه برد، و دیری نکشید که همگی خداحافظی کردند و رفتند. مانند همیشه، در اتاق کوچکم، تنهای تنها ماندم. خدایا خودت روزی شان را برسان و از شر روزگار حفظشان کن. خداوندا مرا از نعمت قرب و ولایت، بی نصیب نساز. اگر خانه را به وضع خود باقی می گذاشتم تا غروب، درهم و برهم می ماند. تا آنجا که می توانم، در اتاق خوابم و اتاق نشیمن کار می کنم. تنهایی ام را در اتاق نشیمن با گوش دادن به قرآن و اخبار و ترانه های رادیو یا تلویزیون، سر می کنم. اگر اتاق چهارمی هم داشتیم، علوان می توانست در آن لانه ای بسازد. خدا را شکر. اعتراضی به قضا و قدرش نیست. در سال قحطی، ابوالعباس مُرسی - عارف زمانه - در قاهره از کنار نانوايي می گذشت که دید مردم دم در آن ازدحام کرده اند. دلش برای آنان سوخت؛ با خود فکر کرد که اگر پولی داشتم به اینان می دادم. حس کرد که جیبش سنگین است، دست در جیب برد و چند درهم پیدا کرد. آنها را به نانوا داد و نان گرفت و

میان جمعیت تقسیم کرد. هنگام رفتن، نانوا دید که درهمها قلبی است، او را صدا کرد و گرفت. عارف دانست که آن دلسوزی، اعتراض به مشیت الهی بوده؛ استغفار طلبید و توبه کرد. دیری نپایید که نانوا متوجه شد درهمها واقعی اند! ابوالعباس مرسی ولی کامل است و ولایت فقط از آن کسانی است که از دنیا اعراض می کنند. اما من در آستانه هشتاد سالگی نتوانسته ام از دنیا اعراض کنم. این دنیای خدا و عطیه موقت او به ماست، پس چگونه از آن بگذرم؟ دنیا را دوست دارم اما دوستی عابدی آزاده و پرهیزکار. خداوندا، پس چرا ولایت را از من دریغ می داری؟ مشغله ام قرآن و حدیث است و سیاست درهای باز و لقمه باقلای همراه با چاشنی روغن و زیره و لیمو. چه کسی از رحمت بی حد خدا خبر دارد؟ چه بسا روزی از دور به چراغ اشاره کنم و بی آن که کلیدش را بزنم، روشن شود. از دوستان گذشته کسی زنده نمانده جز یکی که میان من و او هم پیری جدایی افکنده است. تنهایی جان و مکان و زمان. یک سال است که چشمانم از مطالعه افتاده. خوابم بسیار کم شده، اما از مرگ ترسی ندارم. وقتی که مرگ به سراغم بیاید - و نه پیش از آن - قدمش را خوش خواهم داشت. هنگامی که ملک فؤاد * مدرسه را افتتاح کرد، مرا برگزیدند تا از طرف آموزگاران سخنرانی کنم. روز با شکوهی بود. با این شعار بچه ها که می گفتند: «زنده باد شاه و زنده باد سعد» ** دلم خنک شد. اکنون شعارها و ترانه ها تغییر یافته است و گرانی به حد انفجار رسیده. از پشت شیشه،

* ملک فؤاد (۱۹۳۶ - ۱۸۶۸) پادشاه مصر و پدر ملک فاروق و فوزیه همسر

رود نیل و در ختان را می بینم. خانه ما، قدیمترین و کوچکترین خانه بلوار نیل است؛ قزمیتی در میان ساختمانهای نوساز. خود نیل هم تغییر یافته و گویی مثل من از تنهایی و پیری رنج می برد. جامه اش همان است که بود اما شکوه و حالت خود را از دست داده است و دیگر توان خشم و غضب ندارد. چه اتومبیلها، چه ثروتها، چه فقر گسترده، و چه بسا یارانی که درگذشتند! امروز هوا ابری است و خبر از باران می دهد. چنین روزی برای گردش در پارک «قناطر» جان می داد. یاران زندگی، دور مرغ بریان و سیب زمینی برشته و شراب و گرامافون جمع می شدند. گرچه مسائل را آسان می گیرم و غم را به فراموشی می سپارم، اما قلمرو روحم تیره و تار شده است. درگذشتگان، اکنون اسکلت های استخوانی اند و خنده های مملو از آرامش و شادی شان در لایه های فضا ذوب گشته است. شب عروسی، پشت سرم ایستاده بودند، شبی که برای نخستین بار نقاب از چهره فاطمه برداشتم. فاطمه جان، پنج سال از آخرین دیدار قبرت گذشت. در این ترافیک که درختان بلوار نیل از هنگام کاشتن شان در زمان اسماعیل* تاکنون نظیرش را به یاد ندارند، سالها با چه سرعت جنون آمیزی می گذرند. انسان دیوانه، ناآگاهانه به سوی حادثه ای گام برمی دارد که در آن، اجل به کمین نشسته است. پیامبر خدا(ص) می فرماید: «ای بنده خدا، در دنیا همانند غریبه ها یا رهگذران رفتار کن و خود را برای مرگ آماده ساز.» صدق رسول الله.

* اسماعیل پاشا (۱۸۹۵ - ۱۸۳۰) حاکم مصر و پدر ملک فؤاد - م.

علوان فواز محتشمی

بامداد روزی نو. کهن. نو و کهن. نو و کهن. نو و کهن. نو و کهن، نو و کهن. کهن و نو. ای لیمو گیجم کن. اگر کهنه نیکی پیدا نشود بگذار نو بدی پیدا شود. هرچیز از هیچ چیز بهتر است. خود مرگ نیز نو شدن است. پیاده روی، مایه تندرستی و تعادل است. فرض آن است که این، طریق عشق و زیبایی است؛ پس بنگر او کیست، آه ای گامهای من! ای کفشهایم! تحمل کنید و شکیا باشید که این زمانه، زمانه تحمل و شکیبایی است. در روزگار آتش و ددان، حتا نسیمی قلب را شادمان نمی کند؛ مگر تو، ای یار من. درختان بلند بر ما منتی دارند و نیل نیز منتی انکارناپذیر دارد. به بالا بنگر، به ابرهای سفید و فراز درختان، تا چهره آبله گون زمین را فراموش کنی. روزی، شیطان بیگناهی را خواهی دید و با وی دوست خواهی شد. من، بنده خرد برتر، منش بزرگ و چشمان سیاهی هستم که دو ابروی قرینه بر آنها سایه انداخته باشد. از زمان کودکی، نوجوانی و جوانی در خانه کهنه ای بوده ام که در میان ساختمانهای بلند در میان اغنیا، بر خورده است. صاحب خانه، روزی ما را خواهد کشت. شگفتا که عشق در سایه فساد همه گیر، جاودانه شود. این پیاده رو پر چاله چوله - آیا - پس مانده یک حمله هوایی است؟ و کپه های متراکم زیاله در گوشه و کنار شهر - آیا - عاشقان را می پایند؟ صبح به خیر، ای انباشته شدگان در اتوبوسها. چهره هایتان از پشت شیشه های شکسته، همچون زندانیان در روز ملاقات پیداست. و پلی که آکنده از عابران است. پیاده ها به سرعت می گذرند و ساندویچ باقلا را، آزمندانه و بی هیچ طعم و لذتی، سق می زنند. پدر بزرگم می گفت:

- ای بحران شدیدتر شو تا گشایش یابی.

پدربزرگ عزیز، تا کی باید حفظیات را بازگو کنیم؟ او بهترین دوست من است. من یتیمی بیش نیستم، پدر و مادرم را پس از آن که آنان در کار مداوم بام تا شام، خود را از دست دادند، از دست داده‌ام. به خاطر لقمه نانی، میان بخش دولتی و خصوصی در رفت و آمدند. ها جز لحظاتی همدیگر را نمی بینیم.

- لطفاً، فلسفه بافی نکن. مگر نمی بینی که فرصتی برای خوابیدن

نداریم؟!

اگر تصادفاً مشکلی در زندگی زناشویی یکی از خواهرانم پیدا شود مرا فرامی خوانند تا مسأله را فیصله دهم. زمانه ای که در آن کسی دست کسی را نمی گیرد، هرکس باید مبارزه کند و تنها بر اقبال خوش خویش متکی باشد. و این هم شرکت خوراک؛ یکی از شرکت های بخش دولتی. بر درورودی آن با خط درشت نوشته اند: «بی هیچ امیدی وارد شوید». و این محبوبه من است در اداره محترممان؛ اداره روابط عمومی و ترجمه. لبخند عشق را به سویم روانه می کند. گله مندانه به او گفتم:

- اگر چند دقیقه صبر می کردی باهم می آمدیم.

با خوشحالی گفت:

- بنا به شرایطی، مجبور بودم صبحانه را در برزیل صرف کنم.

به لطف پدربزرگم، با او زیر سقف یک شرکت و یک اداره هستم؛ یا به لطف افسری از گروه افسران آزاد که روزگاری محصلش بوده است. پدربزرگم شخصیتی فراموش ناشدنی دارد. مردی که همسلاش، محبت پیشینیان را منکر شده اند، لطف او را به جا می آورد. اداره ما دختر زیاد دارد. ارتشی از کاغذ و قرطاس، بی آن

که نیازی به تمرکز داشته باشیم، دوروبرمان جمع می شود. آی پدربزرگ. گاهی کار می کنم و گاهی نگاهی از چهره محبوبه ام «رنده» می ربایم. به خاطر می آورم و به رؤیا می روم و به رؤیا می روم و به خاطر می آورم.. داستان درازی که به قدیمترین روزهای زندگی در خانه کهنه بی مانندمان، مربوط می شود. من و او همسن و سالیم و همبازی دوران کودکی. مامان - بی دلیل - اصرار می کند که «رنده» از من بزرگتر است. دوره بلوغ همراه با شرم و احتیاط سر می رسد. لولوی سرخرمن پیدایش می شود و خوشیهایمان را درهم می ریزد. اما از آن هنگام، عشق کار خود را کرد. از دوره دبیرستان و در پله های میان دوطبقه، کلمات و بازیهای عاشقانه رد و بدل می شد. روزی نامه اعتراف آمیزی را به دستش دادم. به عنوان پاسخ، داستان وفاداری دو نسل را به من هدیه کرد. زمانی که با هم در یک سال دیپلم گرفتیم، به پدربزرگم گفتم که می خواهم دختر همسایه مان «رنده سلیمان» را خواستگاری کنم. پدربزرگم گفت که در زمان او، پیش از آن که یک جوان مستقل شود، صحبت از خواستگاری مجاز نبود اما قول داد که موضوع را با پدر و مادرم در میان بگذارد. قول نظر مساعد را هم داد. مادرم گفت که خانواده «سلیمان مبارک» از بستگانمان هم به ما نزدیکترند و رنده به منزله دختر خودم است اما از تو بزرگتر است! پدرم گفت که اگر «رنده» بزرگتر هم نباشد همسن توست و از نظر بی چیزی هم عین تو. روز مبارکی را برای خواستگاری تعیین کردند. در آن هنگام رؤیا می توانست به واقعیت تبدیل شود. از زمانی که کارمند شدیم، با حقایق جدیدی رو به رو گشتیم. سه سال گذشت و به پایان بیست و شش سالگی رسیدیم. عاشق بودم؛ خسته دلی شدم ناتوان و مسؤول. امروز دیگر به خاطر زمزمه های عاشقانه نیست که یکدیگر را

می بینیم بلکه به قصد گفتگوهایی است که می تواند ما را به یک مجموعه اقتصادی پیوند دهد. آپارتمان، اثاثه و بار مشترک زندگي. نه من راه حلی دارم و نه او. صاحب هیچ چیز نیستیم، جز عشق و پشتکار. در دوره ناصر نامزد شدیم و در عهد سیاست درهای باز با واقعیت رو به رو گشتیم و در گرداب دنیای جنون آمیز غرق شدیم. حتا مجال مهاجرت هم نداریم. میان فلسفه و تاریخ، مرید و مراد سست شده اند. وجود ما لزومی ندارد و چه بسا کسانی که وجودشان لازم نیست. این سردرگمی چگونه ما را فروبلعیده است؟ من مسؤولم و از هر سو پرسشهایی محاصره ام کرده اند. او زیباست و خواستگارانی دارد ولی من همچون سدی در راه اقبال او ایستاده ام. نظرات مخالف پدر و مادرش دست از سرم بر نمی دارند. آن چه را که پشت سرم گفته می شود - کمابیش - می شنوم. افزون بر آن، رؤیای اصلاحات نیز فضا را آکنده است؛ از بالا و پایین به گوش می رسد. تصمیم از بالا یا قیام از پایین. معجزه علم و تولید. به راستی راه حل آن چه که درباره فساد و دزدی گفته می شود، چیست؟ چه نفرت انگیز است آن چه خانم دکتر علیا سمیح و «محمود محروقی» در این باره می گویند. راه صواب کدام است؟ نمی دانم چرا از همان هنگام که آرمان های والایم در ۵ ژوئن* فروپاشید، در همه چیز شک می کنم. چگونه برخی از مردم برای دستیابی به ثروتهای هنگفت، در مدتی باور نکردنی، راه سحرآمیزی می یابند؟ آیا این کار ممکن است بدون انحراف صورت گیرد؟ چرا این همه پایداری می کنم؟ در این لحظه، آرزویی بیش از این ندارم که اسباب ازدواجم با «رنده» مهیا شود. من و رنده احضار شده ایم تا به دیدار مدیر اداره مان - انور غلام - برویم. من و او،

* ۵ ژوئن ۱۹۶۷ روز شکست رژیم های عربی از رژیم اسرائیل - م.

بارها، به خاطر همکاری مشترکمان در ترجمه یک پروژه احضار شده ایم. او مدیری خوشرفتار و خوش برخورد و طرفدار تبلیغات است. لاغر اندام، بلند بالا، سبزه تند با چشمانی گرد و نگاهی نافذ؛ و نیز میانه سال و در آستانه پنجاه سالگی و مجرد. طبق معمول می گوید:

- عروس و داماد خوش آمدید!

با شتاب و دقت، به اوراق نگریست و نظراتش را گفت. آنگاه

پیش نویس را برگرداند و پرسید:

- کی شیرینی بخوریم؟

من روش دخالتش را در امور شخصی کارمندان نوعی سیاست

می دانم و با این که مثل نگاه چشمانش از آن خوشم نمی آمد، اما خود او را دوست داشتم.

- تا حالا برای مشکل ما راه حلی پیدا نشده.

با تحقیر جسارت آمیزی گفت:

- هیچ مشکلی بدون راه حل نیست.

با لحنی اعتراض گونه گفتم:

- اما..

سخنم را قطع کرد.

- حرف آدمهای ناتوان را بلغور نکن.

خشم وجودم را فرا گرفت و پرسیدم:

- به نظر شما راه حل چیست؟

نیش خندی زد و گفت:

- راه حل را از دیگران نپرس!

به اتاقم برگشتم. این اندیشه در سرم بود که او عمداً مرا در برابر

«رنده» ناتوان نشان داده است. در طول وقت اداری و تا پایان آن، در

تیرگی این اندیشه غوطه می خوردم. هنگام بازگشت درحالی که در پالتوها مان خزیده بودیم و قدم در بلوار نیل می گذاشتیم، به او گفتم:
- مردک، اعصابم را خرد کرد.
رنده، درحالی که یقه پالتو را دور گردن بلند و ظریفش می بست گفت:

- من هم همینطور.
- او مرد گستاخی است که ادعای تیزهوشی دارد.
- همین طور است.
- واقعاً فکر می کنی که او راه حلی برای مشکل مان پیدا کند؛ راه حلی که تا کنون به ذهن مان نرسیده؟
- کمی اندیشید و آنگاه گفت:
- امیدم به خدا زیاد است. خودمان هم در این باره فکر می کنیم، اما انگار که همه چیز تا ابد به همین شکل باقی خواهد ماند!
- با نگرانی گفتم:
- اما «رنده» جان، عمر ما دارد می گذرد.
- با لبخند گفت:
- شاید، اما عشق تغییرناپذیر است!

رنده سلیمان مبارک

از پله ها به سوی آپارتمان بالا می روم و او کنار در آپارتمان نشان ایستاده است؛ گویی می خواهد از رسیدنم به در خانه مان مطمئن شود. همانند انسانی غمزده با بوسه بی حالی با من خداحافظی کرد. لعنت براین مدیر که بی دلیل تحریکش کرد. تمامی وقت را، گرفته و ناراحت

بود. این را خوب می فهمم اما آیا به من اعتماد ندارد؟! مجالی برای ناراحتی بیشتر نداریم. بوی «ملوخیه»* در آپارتمان می پیچد. چقدر سوپش را دوست دارم. پدرم روی مبل خوابیده است. بوسه ای بر پیشانی اش می زنم، مژه هایش تکان می خورند. با مهربانی می خندد. لعنت بر این روماتیسم؛ لاغر و بی جان شدی. آقای محتشمی، پدر بزرگ دوست محبوبم، گرچه ده سال از پدرم بزرگتر است، اما ده ها بار از او قوی تر است. صدای ماما اعلام می کند که سفره آماده است. «ملوخیه» را دوست دارم اما مامان از کم اشتهایی ام دلخور است. همیشه به من می گوید:

- آدم لاغر در برابر بیماری مقاومت ندارد.

به او می گویم:

- چاقی هم ضرر دارد.

- لجباز، اگر من بگویم روز تو می گویی شب.

مامان چاق است، و از اول این طوری بوده. نمازش را - نشسته -

روی کاناپه می خواند. از این رو، موقع صرف غذا، احتیاط می کنم. گمان می کرد که با درآمد ماهانه بیست و پنج لیره اش، ثروتمند است. شاید در آن روزگار افسانه ای که داستانش را برایمان تعریف می کند، حق داشته. حقوق مامان، معادل کل درآمد امروز او و حقوق بابا و حقوق من ارزش داشته است!

پدرم دندان های مصنوعی اش را - که فقط هنگام صرف غذا به کار می برد - جا انداخت و به آرامی شروع به تناول غذا و شکایت از شدت سرما کرد. «سنا» خواهر مطلقه ام، که با هم در یک اتاق می خوابیم، سرسفره آمد. او در یک آموزشگاه خصوصی، درس

* الملوخیه: سوبی که در مصر و سوریه با گیاه پنیرک می پزند - م.

منشیگری می خواند تا کار پیدا کند و سر بار کسی نباشد. پس از ناهار روی تختخوابم دراز کشیدم و دوباره به یاد بوسه بی حالش افتادم. از این کار خوشم نمی آید؛ اهانت یا چیزی شبیه آن است اگر این کار تکرار شود، صراحتاً به او خواهم گفتم، موقعی مرا ببوس که دوستم داشته باشی و چیزی جز عشق من، مشغولت نکرده باشد. جز عشق چه چیزی برای ما باقی مانده است؟ طوری تر و خشکش می کنم که انگار من مادر هستم و او عزیز دردانه حرف نشنوی است. آه اگر محبوب من مهندس می بود! در این صورت، «زمانی» از قهرمانان سیاست درهای باز به شمار می رفت، نه از قربانیان آن. او قربانی ۵ ژوئن و ناپدید شدن قهرمان شکست خورده است. گیج و بی تصمیم است. تا کی باید این طور باشد؟ نسل گذشته را تحقیر می کند و اعتقاد دارد که او از آنان بهتر است، چرا؟ چه موقع با دیده نقد و بصیرت به خود خواهد نگریست؟ شاید وظیفه من باشد که این نقش را ایفا کنم اما از نابودی عشق - تنها چیزی که میان ما باقی است - می ترسم. او را دوست دارم و عشق با عقل بیگانه است. با تمامی وجود دوستش دارم. خواهرم «سنا» از روی عشق، با جوانی زمیندار ازدواج کرد. او به مدرک دیپلم و در خانه ماندن قانع شد، اما در زندگی موفق نشد و عشقشان به خاموشی گرایید. اتهامات - طبق معمول - طرف دیگر را هدف قرار داد، ولی در حقیقت خواهرم عصبی است. به بهانه های مختلف از کوره در می رود. چه کسی می تواند چنین رفتاری را تحمل کند؟

از این رو من سعی می کنم از خشم و عصبانیت دوری جویم و از افراط در غذا خوردن نیز پرهیزم. آن خوشبختی لعنتی کی به دست می آید؟! زیبایی تا چه موقع در برابر سیل زمان مقاومت خواهد کرد؟ یادم نمی آید که خوابی بدون رؤیا داشته باشم. عصر، از خواب

برخاستم.. لحظه ای با گریه ام بازی کردم.. نماز ظهر و عصر را با هم خواندم. از مامان سپاسگزارم که مربی دینی من است. اما بابا! ماما، به رغم تفاوت سنی اش با بابا و بی دینی او، همسر موفق است! یادت می آید که سالها پیش بابا را چه طور سؤال پیچ کردی؟

- بابا چرا مثل ما روزه نمی گیری؟

با خنده می گوید:

- کوچولو را باش که پدرش را محاکمه می کند.

- از خدا نمی ترسی؟

- عزیزم، انسان باید تندرست باشد؛ گول ظاهر را نخور.

- نماز چی بابا؟

- اوه... هر وقت بزرگ شدی درباره اش صحبت خواهیم کرد..

در خانه محبوبم، وضع بدین گونه نیست. پدر بزرگ و پدر و مادرش نماز می خوانند و روزه می گیرند. امروزه بی دینی پدرم مثل پیری و بیماری اش رو شده است. ابدأ حرفی که شک و تردیدش را در مذهب برساند به زبان نمی آورد اما رفتارش فرق می کند! از کوره که در می رود به دین و مذهب دشنام می دهد، و چه بسا برای خشنودی من و ماما استغفرالله می گوید، اما استغفارش نیز، همانند سایر شعارهایی که از سوی مسؤولان بر سر ما می بارد، توخالی است. زمانه، زمانه شعارهای نفرت انگیز است؛ حتا آن فقید قهرمان نیز شعار می داد. میان شعار و واقعیت، پرتگاهی است که ما در آن فرو افتاده ایم و داریم تباه می شویم. راستی محبوب من چگونه است؟.. متدین، بی دین، مسؤول یا نامسؤول؟ خانم دکتر علیا سمیح؟.. محمود محروقی؟!..

آه.. او محبوب من است و همین کافی است؛ روزی را خدا

می رساند. پیوسته در جستجوی چیز گمشده ای است. اگر مشکلمان

حل شود لنگر گاهی خواهد یافت. سر از پا نخواهد شناخت. همه ما در اتاق نشیمن جمع هستیم. پدرم با بیماری و پیری و الحادش، ماما با چاقی مفرطش و غمگساری دیگران، «سنا» با تنگناها و احساس دردناک از خود بیگانگی، و من با مشکل مزمنم. ظاهراً پدر و مادرم رسالتشان را به پایان رسانده اند؛ چقدر مسخره است. و این بازجویی سکوت است که گرداگردم را فرا گرفته. راستی پس از این نامزدی یازده ساله، چه خواهد شد؟ آیا روزنه‌ای امیدی هست؟

«سنا» با صدای نازک و تیزش می گوید:

- بگذار آن قدر منتظر بماند تا در حالت نامزدی بیوه شود!

من با قاطعیت می گویم:

- کاری به کار من نداشته باش.

ماما می گوید:

- رنده جان، گاهی به علوان یاد آوری کن تا فراموش نکند.

- ما هر لحظه در بدبختیها مان زندگی می کنیم و دلیلی برای

یاد آوری نیست. آنگاه با شدت بیشتری، می گویم:

- من بالغ و عاقلم. راهم را آزادانه انتخاب کرده ام و برای هیچ

چیز پشیمان نخواهم شد.

پدرم با دلتنگی می گوید:

- رنده رشید و بالغ و مسؤول اعمال خودش است.

ماما با حسرت، می گوید:

- چه خواستگارهای خوبی را از دست دادیم.

با غرور می گویم:

- من کنیز نیستم که عرضه بازار فروش باشم.

- اشتباه نکن، من مادرت هستم و به شیوه قدیمیها ازدواج کرده ام

و الحمدلله موفق هم بوده ام.

- ماما، هر نسلی راه و روشی دارد و نسل ما، در بداقبالی روی
نست همه زده است.

پدرم با لبخند، می گوید:

- روزگاری بود که مردم، سگ و گربه و الاغ و بچه ها را
می خوردند و بعدها به خوردن همدیگر پرداختند!
با تلخی گفتم:

- شاید ما از آدمخواران خوشبخت تریم.

پدرم به قصد تغییر صحبت، داد زد:

- بس کنید. سریال تلویزیونی شروع شد.

پیش درآمد موسیقی فیلم - که محبوبم بیش از خود سریال
دوستش دارد - مرا از خود بی خود کرد. با نیروی افسونگرش، محبوبم
را فراخواند، و او از غیب فرود آمد و در کنارم نشست. ناگاه به
مادینه ای رؤیاپرور بدل شدم که زندگی زناشویی را به خوبی می فهمد.
جلو سرازیر شدن اشک خائنی را گرفتم که نزدیک بود رسوایم کند.
آیا بی او، دنیا را دوست داری؟
ماما گفت:

- خوشا به حال قهرمانان سریالها! چه زود، راه حل سعادت‌مندانه ای
برای مشکلاتشان پیدا می کنند.

محتشمی زاید

در تنهایی، انتظار می کشم، روب دسامبر را دور پیکر نحیفم
می پیچم، عرقچینی بر سر طاسم می گذارم، دستی بر سبیلیم می کشم و
در تنهایی ام منتظر می مانم. «لایکلف الله نفسا الا وسعها». * زنگ در

* آیه قرآن به معنای: «خداوند هر کس را به اندازه توانش، مکلف می سازد» - م.

به صدا درمی آید. در را باز می کنم. ننه علی وارد می شود با پالتویی خاکستری و روبندی سفید که چهره گندمگون گوشتالویش را می پوشاند.

- حالت چطور است ارباب؟

- خدا را شکر ننه علی.

- زمستان سرد و سختی است.

همچون زنی که وقتش با پول سنجیده می شود؛ پالتویش را در آورد و به رخت آویز دم در آویزان کرد و آنگاه به اتاق خواب «فواز» و «هناء» رفت. همان طور که علی سفارش کرده بود به دنبالش رفتم. روی صندلی نشستم و به او که جارو و گردگیری و نظافت می کرد، چشم دوختم. همه چیز را برق می انداخت و مرتب می کرد و با وجود چاقی، سبکبال و فعال می نمود. از این می ترسند که چیزی بلند کند، بدگمانی بی دلیلی که از رسوبات گذشته است. هریک ساعت کار ننه علی، یک لیره ارزش دارد. او مانند زنبور عسل از خانه ای به خانه ای پر می کشد. درآمدهش از حقوق همه ما - جمعاً - بیشتر است و من در تنهایی با او، احساس راحتی می کنم؛ تفریحی هفتگی که ترانه رؤیاهای گذشته را در درونم می دمد. تنهایی با او در «حالی» متبلور می شود که روند زمان به خاطر آن آشفته و مضطرب است. من قدیم با من جدید روبه رو می شود و درحالی که زه ن، حد فاصل میان آنهاست به دو زبان ناآشنا با هم زمزمه می کنند که تفاهمی درپی ندارد. آنگاه قلب از خاطره های ویران گذشته، تپش زودگذری را به امانت می گیرد که بیش از سی ثانیه طول نمی کشد. هنگامی که خم می شود تا گلیم را دوباره پهن کند این وسوسه به من دست می دهد که با مهربانی، نیشگونی از او بگیرم. اما این تنها یک تصور است؛ هم من کاملاً به

خود مسلطم و هم او از جانب من، کاملاً مطمئن است. قدرت فعالیت و انسجام شخصیتش همانند مردان است. «رینا لا توأخذنا ان نسینا او اخطانا».* درحالی که در خلوت او غوطه ورم. می پرسم:

- حال آقا چطور است؟

- به لطف خدا بد نیست.

- و بچه ها؟

- جز یکی که احمق است، بقیه همگی مهاجرت کرده اند.

می خندد و به نوبه خود از من می پرسد:

- چه خبر از صاحب خانه؟

- ناامید شده و دیگر حرفی نمی زند.

- چه کسی باور می کرد که زمین هم مانند بشر، دیوانه شود؟!!

- جنون، اساس همه چیز است ننه علی..

پروردگارا لطفت را از ما دریغ مدار و ما را از خشمت مصون بدار. در خلوت با تو چه احساس سرشاری دارم؛ همچون روزهای خیابان «خیرت» با درختان سر به آسمان کشیده اش. در زیر چتری از اندیشه های آزاد وارداتی همراه با پرستارها «فکریه» و «رتیبه» و شوربختی کولیان. زندگی، فصلها دارد و هر فصلی، طعمی و خوشا به حال آن کس که دنیا را به مثابه دنیای خدا، دوست بدارد. طی دیداری با سلیمان مبارک - پدر «رنده» - به من گفت:

- محتشمی! به تندرستی ات رشک می برم.

و من با اطمینان گفتم:

- عمو سلیمان! ایمان و وراثت.

* آیه قرآن به معنای: «خداوندا اگر فراموش کردیم یا خطا نمودیم ما را مؤاخذه مکن» - م.

درحالی که بدخواهانه به من می نگریست، پرسید:
 - چطور باور کنم که آدمی مثل تو به این خزعبلات اعتقاد داشته باشد؟

- خداوند آن کس را که بخواهد، هدایت می کند.

- گویی که خودت در گذشته، ملحد نبوده ای.

با خنده گفتم:

- اعتقادات سنتی، شک، الحاد، خردگرایی، لادری گری و سپس

ایمان!

باریسخند پرسید:

- چه بوفه گل و گشادی؟!

- این یک زندگی کامل است..

- من به ثبات خودم افتخار می کنم، به عدم خشنودم، حقیقت

پرستم و به «زینب» سپرده ام که اگر اجلم فرارسد، تشییع جنازه و

مجلس ختم و سوگواری در میان نباشد!

- مرگ چیزی جز نور نیست که یکباره فرو می افتد و ظلمت را

درهم می شکند.

- مسأله این است که سن تو بالا رفته و مرگ درپیش است.

گفتگوی بیهوده ای است. «وقل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل

كان زهوقا». * دوستم در دنیایی توخالی زندگی می کند و من در

دنیایی مملو از دوستان به سر می برم. استغفرالله. چه دیداری است،

دیدار ننه علی. بیچاره علوان چه می کند؟ در میان سیرکی از دزدان،

محروم مانده ایم. از روزگار گذشته ام برایش می گویم، شاید پهلوان

* آیه قرآن به معنای: «و بگو که حق فرارسید و باطل برون رفت و راستی که باطل

پنبه ای را که در هر عطسه، ده شعار عقیم در هوا می پراکند، بر زمین زند. ننه علی کارش را تمام می کند. دست و صورتش را می شوید و پالتوی خاکستری اش را می پوشد. به ساعتش نگاه می کند تا مبلغ دریافتی اش را تعیین کند. پولش را می دهم و درحال رفتن می گوید:

- سلامت باشی ارباب.

- خداحافظ ننه علی، دفعه آینده را فراموش نکن.

تنهایی دوباره به سراغم می آید. چون نمی توانم در خیابان راه بروم، در آپارتمان قدم می زنم. قرآن و ترانه. خوشا به حالتان، ای مخترعان رادیو و تلویزیون. ناهار خورشت بامیه و ماکارونی. خداوند عبادت را محبوب قلبم کرده است و غذا را نور دیدگانم. کدام تنهایی، درحالی که جهان دورو برم مالا مال از میلیونها ارواح است؟ زندگی را دوست دارم اما از مرگ - به وقتش - استقبال می کنم. ای بسا شاگردان قدیم من که امروزه، وزیر شده اند. در اسلام رهبانیت وجود ندارد. من در این دنیا همانند سواره ای هستم که در روزی گرم به راه افتاد و ساعتی از روز را زیر سایه درختی اطراق کرد، آنگاه به راه افتاد و درخت را ترک گفت. اغلب با نوه عزیزم درباره گذشته صحبت می کنم، تا شاید از سرگردانی درآید. او را به مطالعه تشویق می کنم اما کم می خواند. با حیرتی باورنکردنی به حرفهایم گوش می دهد. خانم «علیا سمیح» و «محمود محروقی» را ول کن. آیا رویدادها ترا به اعتقاد به میهن و دموکراسی وادار نمی کنند؟ معنای پایبندی به قهرمان فقید شکست خورده چیست؟! دلبندم، می خواهم دنیا برای تو پوچ و بی معنا نباشد. من نظرت را به چیزهای بسیار زیبا جلب می کنم. می خندد و به من می گوید:

- من اکنون چیزی نمی خواهم جز آپارتمانی و شیربهای مناسب!

با وجود نوۀ عزیزم که در کنار من است، چگونه می توانم خود را از غمهای دنیا برهانم؟! چه قشنگ و زیبایی کرامتهای اولیاء خدا.

علوان فوّاز محتشمی

زمانه به من آموخت تا بیندیشم. هم چنین به من آموخت تا همه چیز را آسان بگیرم و در همه چیز شک کنم. چه بسا «طرح» آرزوبرانگیزی را خوانده ام اما دیری نگذشته که تحلیلگران ته و توی قضیه را درآورده اند و معلوم شده که طرح، بازی کثیفی بیش نبوده است. آیا بگذاریم کشتی غرق شود؟! بانندی است که بر ما مسلط شده؛ نه بیش و نه کم؟! کجا رفتند آن روزهای خوب و خوش؟ بی شک روزهای خوشی بودند و من نیز روزگاری داشتم. آن زمان همه خواهانم در آپارتمان مان جمع بودند و صمیمیتی داشتیم و فشار زندگی کمتر بود. وجود پدر و مادرم در منزل محسوس بود. شور و شوق درس خواندن و خنده و گفتگو بود و هیبت قهرمانیها. انتقام خلق، ترا از میان مردم برگزیدیم. و عشق دسته گلی بود پیچیده در کاغذی از آرزو. بهترین رهبر و بهترین آوازخوانمان را از دست دادیم. رهبری متضاد با رهبر قبلی ما را از شکست بیرون می آورد و طعم پیروزی را در کاممان تلخ می سازد. پیروزی در برابر دو شکست. ترا از میان مردم برگزیدیم. محبوبه ام، قلاب ماهی را که از آب بیرون می کشد؛ خالی است و در انگشت شصتم می خلد که تا امروز اثرش باقی است. در کرانه نیل، رو به روی خانه مان، به او گفتم تو ماهیگیر ماهری نیستی اما قلبم را به دام انداختی و خونم را جاری ساختی. تحول از برادری تا عشق، به کندی صورت گرفت؛ همانند جوانه های برگ درخت که در آغاز بهار،

زودتر پدیدار می شوند و فقط با دقت زیاد دیده می شوند. زندگی و گل انداختن گونه ها و وسوسه برآمدگی قسمت بالای لباس. هنگام سخن گفتن، زبان چیزی می گوید که اشاره به چیز دیگری دارد. حجب و حیای میان من و او، جایش را به صحبت و مغالزه و تمنای بوسه ای از لبها و گونه هایش داد. نیکوترین ثمره درخت، اخلاق و خرد و زیبایی است. گاهی که عاقلتر از من به نظر می آید، برایم سنگین است. هنگامی که به ناتوانی ام در انتخاب رشته علمی، اعتراف کردم، اندوه نگاهش برایم فراموش ناشدنی است. صحبت های زیادی بر زبانمان نمی گذرد اما حرفهای فراوانی در گوشه ای از وجودمان منتظرند. خانواده هامان نیز - با هم - در حفرة سیاست درهای باز فرو افتاده اند. اندوهناکتر آن که نمی توانی لباسی درخور این همه زیبایی برتن کنی. هر مسؤولیتی بردوشم سنگینی می کند. یک بار در گردشگاه «هرم» به او گفتم:

- خود را با محاصره دشمنانمان تسلی بخشیم.

وسط حرفم دوید و گفت:

- غول «درهای باز» و دزدان نمونه..

- آیا کشتن یک میلیون نفر به سود ماست؟

با خنده گفت:

- فقط قتل یک نفر فایده دارد!

من نیز به خنده گفتم:

- تو امروز، واقعاً «رنده محروقی» هستی.

* * *

انور غلام - مدیرمان - مرا به اتاقش می خواند و از من می خواهد

ساعت پنج بعدازظهر به خانه‌اش بروم تا پیش از تهیه ترازنامه، حسابرسی کاملی انجام دهیم. موضوع را به «رنده» گفتم، نظری نداد. خانه‌اش در ساختمانی نه چندان جدید، در محله «دُقی» و رو به روی یکی از ورودیهای پل «ششم اکبر» واقع است. لباس راحتی به تن داشت. شادمانه از من استقبال کرد و گفت:

- گول زرق و برق آپارتمان را نخور؛ خواهرم که بیوه ثروتمندی است، با من زندگی می‌کند..

گویی می‌خواست شک و شبهه‌ای درباره‌اش نکنم. امروزه هر کسی در معرض اتهام است. تا ساعت هشت شب - یک نفس - کار کردیم. در این اثنا، زن بیوه با سینی چای وارد شد. انورعلام ما را به یکدیگر معرفی کرد و از او به عنوان «خواهرم گلستان»^{*} نام برد. از نخستین نگاه حس کردم با زنی روبرو هستم چهل - پنجاه ساله، نیک منظر و خوش ترکیب که با وجود وقار و فروتنی یا شاید به سبب وقار و فروتنی، جذاب می‌نماید. نشست و در حالی که ما را ترک می‌کرد، گفت:

- آقا را برای شام نگه دار.

- دستور بفرمایید!

سفره‌ای پهن کرد از کباب، سالادهای متنوع، پنیر، زیتون و پس از آن فرنی و سیب. در اثنای صرف شام، شنیدم که انورعلام می‌گوید:

- من وکیل کارهایش هستم. دو مجموعه آپارتمانی و چندین سهام سرمایه‌گذاری از شوهرش به ارث برده است. تعریف انور از املاک خواهرش، توجهم را جلب کرد و چندین حدس و گمان به ذهنم

* «جولستان» در متن عربی همان «گلستان» فارسی است که مانند بسیاری از واژگان فارسی از طریق ترکها وارد زبان عربی مصریان شده است - م.

آورد. او، دلسوزانه از مشکل نامزدی ام برایش گفت:
- این وضع تمامی یک نسل است.

مرد گفت:

- آن چه مشکل را بغرنج تر می کند، این است که «علوان»

پایبند اصول است!

زن با شگفتی گفت:

- جالب است که این را می شنوم؛ اخلاق مهمترین چیز دنیاست.

لحنش، مجالی برای شک و تردید در صدق گفته هایش نمی گذارد. او را بسیار جذاب می بینم. من در برخورد با جذابیت، مخزنی از باروتم، و از این نظر سزاوار تأثر و تأسف. انور گفت:

- خواهرم در همه چیز کامل است جز در یک چیز که با او موافق

نیستم و آن نادیده گرفتن فرصتهای فراوان یک ازدواج مناسب است که برایش پیش آمده.

زن به آرامی، گفت:

- من کالا نیستم و آنان هم مرد نبودند.

انور اعلام گفت:

- ثروت زن، ارزش مشروعی است و چه عیبی دارد اگر مرد قدر

شایستگیهای زن را بداند و مزایای دیگری نیز برایش قائل شود.

گلستان خانم گفت:

- در این زمانه، هیچ مردی قابل اعتماد نیست.

من به قصد تغییر جریان صحبت، از مدیرم پرسیدم:

- جناب انور با عرض پوزش، چرا تا به امروز ازدواج نکرده اید؟!

با ابهام گفت:

- دلایل زیادی دارد.

اما دلیل خاصی را ذکر نکرد، گلستان گفت:
 - اشتباه می کند، او امکانات ازدواج را دارد.
 انورعلام شروع کرد به پرس و جو درباره خانواده ام و خانواده
 «رنده» که من صادقانه و خلاصه پاسخ دادم؛ تا این که گفت:
 - «رنده» دختر بسیار خوبی است اما زمانه دارد جوانی اش را
 می رباید.
 آری او کنایه زد و چه کنایه ای! عمداً یا سهواً؟ نمی دانم. به هر
 حال مهمانی را برایم زهرمار کرد؛ حتا سخن گلستان نیز از تلخی آن
 نکاست که گفت: عشق، همان زندگی واقعی است..
 خانه را با خشم از این مردک، و تحت تأثیر افسون خواهرش ترک
 کردم.

رنده سلیمان مبارک

نامه های ترجمه شده را از مدیر گرفتم؛ می خواستم بروم که با
 صندلی متحرکش عقب رفت و گفت:
 - «رنده» خانم صحبتی دارم که مربوط به شماست.
 فکر می کنی چه کاری دارد؟..
 گفت:

- خانم دکتر جوانی را می شناسم که سالها نامزد یکی از پزشکان
 همکاران بود. این دو پس از مدتی از ازدواج ناامید شدند، نامزدی را
 به هم زدند و خانم دکتر با تاجری از «بنگاه خرما» ازدواج کرد و به
 خواست آن تاجر، به عنوان کدبانو، خانه نشین شد.
 تعجب کردم و ناراحت شدم اما به آرامی پرسیدم:

- چرا فکر می کنید که این مسأله به من مربوط باشد؟
- بی توجه به سؤال، از من پرسید:
- نظرت راجع به آن خانم پزشک چیست؟
- با سر سنگینی، گفتم:
- نمی توانم درباره کسی که وضعش را نمی دانم، داوری کنم.
- به آرامی گفت:
- من او را فرد عاقلی می دانم؛ یک کدبانو از یک خانم پزشک ترشیده بهتر است!
- با چهره ای خشم آلود از اتاقش بیرون زدم. نگاه آزمندانه ای دارد که نمی توان نادیده اش گرفت. واقعاً که باری بردوش ما - من و علوان - شده است. صبح روز جمعه - پس از دیدار علوان از خانه مدیر - به گردشگاه «هرم» رفتیم. هوا بسیار سرد بود اما خورشید می درخشید و ما از آن بالا به شهر (قاهره) می نگریستیم که عظیم و آرام و گسترده می نمود؛ انگار از غم و غصه و آشغال خالی بود. چای که می خوردیم، از او پرسیدم:
- دیدارت با جناب مدیر چگونه بود؟
- به تفصیل همه چیز را برایم بازگو کرد؛ به گونه ای که لحظات خوشم را زهرمار کرد.
- گفتم:
- ظاهراً ملاقاتتان راجع به کار نبوده است.
- سه ساعت پیاپی کار کردیم.
- مغرضانه گفتم:
- تو منظورم را می فهمی.
- با خشم گفت:

- آدم اعصاب خرد کنی است.
- خواهرش چی؟!
- زن عاقل و با وقاری است که مثل یک مادر به او احترام گذاشتم. به سردی خندیدم و پرسیدم:
- او هم مانند یک فرزند با تو رفتار کرد؟
- با اعتراض پرسید:
- «رنده»! اتهام و سین جیم؟
- با شتاب گفتم:
- خدا نکند.
- و آن چه را که میان من و مدیر در دفترش گذشته بود، برایش تعریف کردم، سگرمه هایش را درهم برد و فریاد زد:
- به او خواهم گفت تا در کاری که به او مربوط نیست، دخالت نکند.
- ملتمسانه گفتم:
- بهتر است محلش نگذاریم تا میانه تو و مدیریت به هم نخورد.
- با ناخشنودی گفت:
- مسأله این است که موضع من در برابر تو ضعیف است و نمی دانم چگونه از آن دفاع کنم.
- با مهربانی گفتم:
- تو متهم نیستی و نمی خواهم که از خودت دفاع کنی.
- من، هم احساس مسؤولیت می کنم و هم احساس اندوه.
- هیچ چاره ای نداریم.
- اما او آدم پستی است و نقشه ای در سر دارد..
- کاری به کار پستی اش نداشته باش.

لحظه ای ساکت شدیم و به مهر طبیعت پیرامونمان پناه بردیم تا این که او با لحنی شکوه آمیز گفت:

- انگار جریان عشق را فراموش کردیم.

همنوا با اندوه خویش، گفتم:

- بیش از این نیازی به عشق نداریم.

نگاهی حق شناسانه به من انداخت و گفت:

- دوستت دارم.

من نیز با تأثر زیاد، گفتم:

- دوستت دارم.

با حیرت پرسید:

- چه ریسک شرافتمندانه ای باید بکنیم تا پول مورد نیازمان را به

دست بیاوریم؟

با لبخند گفتم:

- استعدادش را داری قهرمان اول یک فیلم بشوی؟

- تو چی، هیچ گاه صدایت را - ولو در حمام - امتحان

کرده ای؟

و با وجود اندوه مشترکمان، خندیدیم. او گفت:

- مشکل ما اضافه شدن حقوق نیست بلکه مسأله خانه و اثاث خانه

است. و پس از سکوت کوتاهی، افزود:

- «محروقی» ازدواج ساده ای کرد و حالا با ایل و تبارش در

اردوگاه زندگی می کند.

اردوگاه و زندگی اش را پیش خود مجسم کردم؛ گویی که وهم و

خیالی بیش نیست و واقعیت ندارد. اما با وجود این، قلبم به سویش پر

کشید. او خیمه ساده ای دارد اما عشق در کانونش می تپد. از قلبم

چشمه مهر جوشانی سربر آورد، با صدایی که گویی می خواست در آرزوهایم شرکت جوید، گفت:

- ترا بیش از هر چیز دنیا دوست دارم.

انضباط، خصلت پیچیده ای است که از کودکی در ژرفای وجودم ریشه دوانده. در نجوا با خواسته های دور و درازم، همیشه پیروز بوده ام. تجربه های دور و نزدیک تأثیر چندانی در من نگذاشته است. پیوسته، تصور با شکوهی از معنای آزادی داشته ام. در برابر تهمتهای مسخره و معمول امل بودن و واپس گرایی، متزلزل نشده ام و هرگز از خزن و اندوه رها نبوده ام.

محتشمی زاید

دیشب مولایم - ابوذر - را به خواب دیدم. عبادت، وجودم را از چنان شفافیت سرشاری سیراب می سازد که قادرم انواع رؤیاها را ببینم. اما به سبب عشق دنیا، در این خط متوقف می شوم و از آن فراتر نمی روم. این حکایت به خاطر می آید که «محمد بن عطار»* گفت روزی شیخ محمد راهین* پرسید: قلبت در چه حالی است؟ گفتم: نمی دانم. این را برای سرورمان شاه نقشبند* تعریف کردم. او که ایستاده بود، پایش را روی پایم گذاشت. از خود بی خود شدم و همه موجودات را دیدم که در قلبم جای گرفته اند. هنگامی که به خود آمدم، گفتم: قلب که چنین باشد، چگونه می توان درکش کرد؟ از این رو در حدیث قدسی آمده است: نه زمین گنجایش مرا داشت، نه آسمان؛ و این قلب بنده مؤمن من بود که مرا در خود گنجاند. با خطور این حکایت به

* ظاهراً از صوفیان مصری هستند - م.

ذهنم، به اولیا رشک می برم و برای دستیابی به کرامات اشتیاق می یابم؛ اما از کرانه دریای تصوف فراتر نمی روم و به عبادت پناه می برم و در دامان جهان یزدان به همین خرسندم. نوری از خداوند بخشنده، دیدگان شکیبا و آرامم را فرا می گیرد. نه، از مراحل زندگی گذشته ام که در هر کدام، نوری بر من تابیده است، پشیمان نیستم. طوری در دنیا عمل کن که گویی تا جاودان زنده ای و گونه ای برای آخرت عمل کن که انگار فردا خواهی مرد. چاشتگاه، صدای زنگ بلند می شود. کیست؟ امروز که قرار نیست ننه علی بیاید؟ در را می گشایم. زینب خانم، مادر «رنده» وارد می شود. شادمانه به او خوشامد می گویم و با وجود تنگناهای زندگی، از این همه چاقی تعجب می کنم. در اتاق نشیمن می نشیند. رادیو را خاموش می کنم و او می گوید:

- آقا محتشمی، جز شما کسی را ندارم.

در حالی که دلایل آمدنش را از خودم می پرسیدم، گفتم:

- خدا کس و کار همه ماست.

- البته گفتگو با «فواز» خان و «هناء» خانم اولویت داشت، اما

کار مستمر، وقت بیکاری برایشان نمی گذارد. صحبت با «علوان» هم که بی فایده است. باز شما از همه شایسته تر و بهترید.

آه، از همان ابتدا همه چیز را فهمیدم؛ به خاطر مسأله «علوان» و

«رنده» آمده است.

- من سراپا گوشم، زینب خانم.

- شما حسن نیت دارید آقا محتشمی، دخترک دارد از دست

می رود.

- خدا نکند!

- البته شما از نظر خانواده ما بر دیگران تقدم دارید، اما تا کی

منتظر بمانیم؟

خطری را که به سوی نوه عزیزم نزدیک می شد، حس کردم و پرسیدم:

- زینب خانم، مگر «رنده» دختر بالغ و روشنی نیست که نتواند میان سود و زیانش فرق بگذارد؟

- آقا محتشمی، عشق گمراه می کند. در این روزها، عشق بت شده آقا محتشمی، شما با عشق ازدواج کرده اید یا آقا «فواز» با عشق ازدواج کرده است؟

- اما «رنده» و «علوان» به عشق ایمان دارند.

- ما هم بگذاریم که نابودشان بکند؟

از روی ناتوانی آه بلندی کشید و در حالی که غبغبش تکان می خورد، گفت:

- سعی کنیم این دو تا را نجات بدهیم؛ شاید هر کدام همسر مناسب خود را پیدا کنند.

- آیا آقا «سلیمان» نیز نظرشان همین است؟

- همچنان که من مادر «رنده» هستم، او هم پدرش است. ما به خاطر «علوان» که جوان نیکی است و هر امر خیری از او برمی آید، ناراحتیم.

برای این که به گفتگو پایان بدهم، با لکنت گفتم:

- بدشانس هم هست.

موقع رفتن، گفت:

- تو کلم بعد از خدا به شماست.

چه بامدادی! می بایست پیام آور شومی برای عزیزترین عزیزانم باشم. پیچیده در لایه ای از غم در مبل فرو رفتم. هنگام ناهار اشاره ای به

- دیدار نکردم تا این که بعد از ظهر در اتاق نشیمن با نوه ام، تنها شدم. طبعاً، معنای نگاه هایم را در نیافت تا این که پرسیدم:
- اگر صحبت غم انگیزی را پیش بکشم، مرا می بخشی؟
 - نگاه بیمناکی بر من انداخت و با ریشخند گفت:
 - پدر بزرگ، در گفتگو، این یک اصل است.
 - راجع به رنده است، علوان.
- صورت زیبایش دگرگون شد و عشق سراسر آن را پوشاند. موضوع را با تمامی جزئیاتش گفتم. پنجه اش را گره کرد، و نزدیک دهانش گرفت و آرنجش را به میز کهنه تکیه داد و گفت:
- پدر بزرگ، انگار من، جانی تحت پیگردم.
 - بهتر است که با آرامش و شجاعت بیندیشیم.
 - پدر بزرگ، می خواستم نظرت را پرسم.
 - در تنگنای بیشتری قرار گرفتم و گفتم:
 - عذرشان موجه است. این را باید بپذیریم.
 - با حدت گفت:
 - «رنده» که بچه نیست.
 - آری، اما به نظر می رسد که انتظار، پایانی ندارد.
 - کوتاهی از من نبوده.
 - کسی ترا متهم نمی کند.
 - نظر نهایی با اوست یا آنان؟
 - با توست.
 - من؟
 - زندگی می گذرد، و تو هم جوان عاقلی هستی. نجات او دست توست و احتمالاً نجات تو نیز... این تنها یک بداقبالی نیست، بلکه خط

درازی از مصیبت هاست؛ ۵ ژوئن، سیاست درهای باز، روسیه، ایالات
متحد و سرزمین منحرفان.

از من پرسید:

- اگر نپذیرم چی؟

با تسلیم گفتم:

- هرچه مناسب می دانی انجام بده..

سرش را - با ابهام - تکان داد و گفت:

- پدر بزرگ، به تو قول می دهم.

شب هنگام «فواز» و «هناء» از موضوع مطلع شدند. «هناء»
احساساتی شد و با عصبانیت گفت که قلباً موافق خواستگاری نبوده و
صرفاً مجبور شده بود. «فواز» نیز گفت که وی، همواره، پسرش را از
این پایان ناگزیر، برحذر داشته است. او گفت:

- نامزدی، سد راه هر دو تای آنهاست.

«هناء» خطاب به من، گفت:

«عموجان، علوان را قانعش کن. او با ما یکدندگی می کند ولی
حرف شما را می خواند. اگر از همان اول، حرفم را گوش می داد،
کارش به این پایان خفت بار نمی کشید!»

و این آیه کریمه در ذهنم به گردش درآمد: «سَيَقُولُ السُّفَهَاءُ مِنَ
النَّاسِ مَا وَلَا هُمْ عَنْ قِبَلَتِهِمُ الَّذِينَ كَانُوا عَلَيْهَا قُلْ لِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ
يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ».*

* ترجمه آیه قرآن: «مردم بی خرد خواهند گفت که چه موجب شد تا مسلمانان از
قبله ای که بر آن بودند (بیت المقدس) روی به کعبه آورند. بگو که خاور و باختر از
آن پروردگار است و هر که را خواهد به راه راست هدایت می کند» - م.

علوان فواز محتشمی

چیزی از زمستان نمانده و هوا صفای کم نظیری دارد. همه بدیها در وجود نهفته است. بایستی جای دیگری غیر از گردشگاه «هرم» را انتخاب می کردم. این مکان - بر فراز تپه - بهترین خاطرات مان را به یاد دارد. آرامش نگاهش، احساس گناهم را بیشتر کرد. نه کسی سزاوار احترام است و نه کاری شایسته اعتماد و نه قولی باور کردنی. آن زمان، تاریخی بود در سراشیبی میان بلبل سبزه گون و کلاغ سیه فام، بگذار خانم دکتر از شعار دادن دست بکشد.* او همسر و مادر است و پیمانۀ عشق را تا درد آن سر کشیده است. چای را خوش خوشک بخوریم یا او به تنهایی نوش کند یا آن را بچشم.

- پناه بر خدا از این سکوت!

نظری بر شانه های پراکنده نخلها بر شیب تپه انداختم و از او

پرسیدم:

- «رنده» می دانی که مادرت با پدر بزرگم ملاقات کرده؟

با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- عاقبت خوشی نخواهد داشت؛ اما در زیر این آفتاب عالمتاب

هیچ چیز، تازه نیست.

با ناراحتی گفتم:

- اگر چنین می بود که باید سالها پیش ازدواج می کردیم.

- ترا بیش از انتظار، متأثر می بینم.

- نفس همه بند آمده است.

* در اینجا ایهامی در کارست در مورد لحظه زمانی حاضر و اشاره به تاریخ باستانی مصر که خانم دکتر - استاد علوان - معلم آن است - م.

- دیگر به مقاومت در برابر مخالفان عادت کرده ایم.
- تا کی؟
- زمان مهم نیست.
- چه بخواهیم و چه نخواهیم، زمان مهم است و مسؤلیت من هم سنگین است.
- با دوران‌دیشی، گفت:
- من هم بی مسؤلیت نیستم، دقیقاً مثل تو.
- باید اقرار کنم که دارم آینده‌ات را بر باد می‌دهم.
- و آینده خودت را؟
- مسأله فرق می‌کند. مرد در پنجاه سالگی هم می‌تواند ازدواج کند.
- صورتش سفید شد و با لکنت گفت:
- علوان، نخستین بار است که ترا شکست خورده می‌بینم.
- پس از مکثی کوتاه، گفتم:
- شاید به این دلیل که اولین بار است بر خودخواهی‌ام پیروز می‌شوم!
- با هراس فریاد کشید:
- خدایا... واقعاً فکر می‌کنی که..
- جمله‌اش را ناتمام گذاشتم و از زخم دلم گذشتم و گفتم:
- من ترا از قید و بندم آزاد می‌کنم.
- با عصبانیت، گفت:
- علوان... تحمل شنیدن این حرفها را ندارم.
- به دور از سایه سنگین من، در باره موقعیت خودت، تجدید نظر کن..

- من آزادم و هیچ کس تسلطی بر من ندارد..
- مسأله، نیاز به تجدیدنظر دارد.
- لحظاتی در فکر فرو رفت و آنگاه گفت:
- منطق صحیحی است، اما با وجود عشق حقیقی، در صحت آن شک دارم..
- با حرارت و شتاب، گفتم:
- به من شک نکن، و وضع را از این بدتر نکن، عشق همان ایثار است..
- تو نیازی به ایثار نداری.
- من هرچه مناسب بدانم، انجام می دهم.
- با ترشرویی گفت:
- پس بگو که من مانعی در راه تو شده ام.
- خدا نکند، من از خودم دفاع نمی کنم.
- من نیاز به ایثار تو ندارم.
- آشکارا گفتم:
- ولی من اصرار دارم.
- سکوتی سنگین تر از شب خزنده، میان ما جدایی افکند. هر یک به درون لاک خود فرو رفتیم. نو میدی، ما را تا بی نهایت از هم دور کرد؛ به طوری که دیدارمان بی معنا شد. با کج خلقی برخاست و گفت:
- بودن من در اینجا، موردی ندارد.
- با بی حالی برخاستم. گویی دو بیگانه بودیم که هریک به سوی موطن خود می رفت. هیچ چیز، جز اندوه، از عشق نیرومندتر نیست. در پایان راه، تنهایی ام را به خاطر آوردم که در کمینم نشسته است. در طول راه، کلمه ای میان مان رد و بدل نشد. هنگام جدا شدن، در درون ساختمان قدیمی نیز خداحافظی نکردیم. پدر و مادرم در اتاقشان بودند

و پدر بزرگم - به تنهایی - تلویزیون تماشا می کرد. پهلویش نشستم. با بیم و کنجکاوی به من نگریست. گویی از دست اندیشه هایش می گریخت:

- فیلم راجع به یک زن دیوانه است؛ خوشم نمی آید..

پرسیدم:

- پس چرا نگاهش می کنی؟

- آن یکی کانال، سخنرانی دارد.

- چرا خاموشش نمی کنی؟

- به از هیچ چیز است.

گفتم:

- نامزدی مان به هم خورد!

چهره درهم کشید و اندوه در چشمان در مانده اش آشکار شد.

آنگاه زیر لب لندید:

- خدا به دادت برسد!

با انزجار گفتم:

- به هم زدم و کار تمام شد.

با تأثر گفتم:

- من خودم را مقصر می دانم.

با صدای ضعیفی گفتم:

- پدر بزرگ، تو که گناهی نداری.

رنده سلیمان مبارک

تصویر چهره ام را بازگونه در نگاه مادرم - که به پیشوازم آمد -

دیدم. با شفقتی شبیه ترس، چشمانش را چرخاند. طوری که پدرم

بشنود، به مادرم گفتم:

- تبریک می گویم، تلاشهایت به نتیجه رسید. مادرم در سکوت ژرفی فرو رفت تا این که اشک در چشمانش نشست؛ آنگاه پدوم گفت:

- من مطمئنم که تو عاقلی.

با اعتراض، گفتم:

- بابا، لطفاً با من مثل یک کودک رفتار نکن.

به آرامی گفتم:

- پشیمان نخواهی شد و این را در آینده ای نزدیک به یادت

خواهم آورد. مادرم برای نخستین بار صحبت کرد و گفت:

- تو دختر مؤمنی هستی و برای شخص مؤمن نباید نگران بود.

پدوم گفت:

- «رنده» جان، مادرت اشتباه نمی کند!

اما دنیایی که از این لحظه باید در آن زندگی کنم دنیای تازه ای

است؛ جهانی که در آن اثری از علوان نخواهد بود؛ دنیایی که قلب باید

در آن شکباید باشد تا با مرگش، گشایشی حاصل شود. درحالی که

دروازه ترشیدگی را با امید عبثی می کوبم، احساس دردناک ناشی از

بالا رفتن سن، وجودم را فرا می گیرد. اتاق خوابم با آن دو تختخواب

کهنه و گنجه رنگ و رو رفته و قالیچه نخ نما - که از نقش و نگارش

چیزی جز خیال نمانده است - به نظرم قدیمی می آمد. حتا خواهرم -

سنا - نیز مودی و ملال آور شده بود. خونسردانه گفتم:

- باید به تو تبریک گفت.

خشم من متوجه علوان بود. او ثابت کرد که از آنچه تصور

می کردم، ضعیف تر است و حقش بود که تا ابد، سرگردان و بی پناه

بماند. شاید هم دیری نگذشته، منحرف بشود یا خود را به زنی مثل

گلستان بفروشد. او در واقع از زیر بار مسؤولیت شانه خالی کرد. وی از ناتوانی اش می‌گریزد و گمان می‌کند، از این پس در مسأله ازدواج، دچار ضعف نخواهد شد. با خود گفتم، باید خوشحال باشم که از دستش رها شده‌ام؛ نسبت به گذشته سبک‌الترم. او مرا ترک گفت و به من خیانت کرد. چه کسی جز او از تیره بختی ام و نیشهای گزنده اش خبر دارد؟ باید به مناسبت خلاصی از او، به خودم تبریک بگویم. از این پس می‌توانم مسائل را با عقلی رها از قید و بندهای دل، ارزیابی کنم. من آزادم.. آزاد آزاد. و همین کافی است. انور علام از صحبت‌هایش چه قصدی داشت؟ چه بدبختی بی‌حد و مرزی! آیا زمان - واقعاً - درمان عشق است؟ کی و چگونه؟ لعنت بر این زمان! هرچه بردلتم بیفزاید، بیشتر نادیده اش خواهم گرفت. پدر و مادرم عقب نشینی می‌کنند تا صفوفشان را سامان دهند. آغاز پیروزی، شکست است و سپس پیروزی پیش می‌آید. علوان گریخت و من رها شدم. دلاوران، اندوهت را تحمل کن تا تحلیل برود. صبح در اداره منتظر ورودش بودم. به منظور نشان دادن بی‌تفاوتی ام، تصمیم داشتم با او همانند یک همکار برخورد کنم؛ گویی که چیزی در میان نبوده است، اما نمی‌توانستم. به او نگاه نکردم و شوربختی ام را نشان دادم. او شب را چگونه گذرانده؟ آیا همچون من عذاب کشیده یا در خوابی راحت و رها فرو رفته؟ رازمان در اداره - به ناگزیر - آشکار شد و همکاران - دستکم - ظاهراً ناراحت شدند. هیچ کس چیزی نگفت. شاید درماندگان احساس خوشبختی کردند. تیره بختان از تیره بختان تسلی می‌یابند. هنگامی که نوبتم رسید به خدمت مدیر کل برسم، انور علام ابتدا بیش از معمول جدی به نظر می‌رسید. اما قبل از آن که اجازه رفتن بدهد، گفت:

- شنیدم و متأثر شدم!

به سکوت پناه بردم. گفت:

- این یک پایان ناگزیر بود و به نظر من قدری هم دیر شده است.
آنگاه با لحنی بلندتر:

- آدمی مثل شما درست نیست، که آینده‌اش را در گرو وعده نامعلومی بگذارد. انگار ارزش واقعی ات را نمی دانی.

چیزی نگفتم؛ او گفت:

- آن روز که به شما گفتم، هر مسأله‌ای راه حلی دارد، به همین نتیجه فکر می کردم. اگر هر موجودی رو به زوال برود، پس اندوه نیز از این قاعده مستثنا نیست!

آنگاه پرونده را به من داد و گفت:

- رنده خانم، نصیحت من این است که همیشه به یاد داشته باشی، ما در عصر خرد زندگی می کنیم و باید کاملاً بر آن متکی باشی. جز عقل همه چیز باطل است.. باطل.. باطل..

در اثنای گفتگو، نگاههای گستاخانه‌ای بر من انداخت که سد روابط اداری، از شدت آنها نمی کاست. نفرتم از او کم یا بیشتر نشد؛ اما دیگر به چشم یک پدیده غیرمعمول به او نمی نگریستم. عصر هنگام، پدرم گفت:

- رنده جان، می خواهم رک و راست بگویم که اگر علوان آدم صادقی بود، به هیچ وجه از تو دست نمی کشید.

بابا، آدم شوخی است که به انسانها بدگمان است و می کوشد در ورای هر کار نیکی به جستجو پردازد تا توجیه بدی برای آن بیابد. گرچه با نظرش راجع به علوان موافق بودم، با این حال گفتم:

- چون تحمل سرزنشهای بیشتری را نداشت، دست به فداکاری دردناکی زد. بابا، من او را بیش از شما می شناسم.

با لبخند گفت:

- پایان خوبی را برایت پیش بینی می کنم.

و چون هیچ چیز نگفتم، گفت:

- حالا که از عشق رها شدیم، چه بهتر که سرنوشتمان را به عقل

بسپاریم. در این حالت، شنیدن نظر دیگران عیبی ندارد.

با ناخشنودی گفتم:

- این فقط به خودم مربوط است.

- نه، به همه ما مربوط می شود.

با کمال تأسف، علوان دور و دورتر می شود و ما درباره زندگی

جدید صحبت می کنیم.

محتشمی زاید

خدا را شکر. همه چیز رو به راه است جز اندوه و ناراحتی علوان. بهار امسال با صفاست و از باد «خماسین»^{*} چندان خبری نیست اما علوان تسلی خواهد یافت و فراموش خواهد کرد؟ شکر خدا. امروز به عبادت و تلاوت و طعام و ترانه و فیلم خواهد گذشت. در هشتاد سالگی انتظار آمدن مهمانی را دارم که می آید. خدایا تو عاقبت ما را به خیر کن. خداوندا ما را از ناتوانی و درد، دور نگه دار و شبنم رحمتت را برزوایای این خانه استوار، بیفشان. جهان خدا زیباست و درخور همه گونه عشق و محبت، اما این کدام روح تباهکار است که در این دنیا حلول کرده است؟ آسمان و «نیل» و درختان و دسته های کبوتران و این نوای ملیح:

* باد گرم جنوبی در مصر که معمولاً پنجاه روز طول می کشد - م.

«ان فی خلق السموات والارض و اختلاف الليل و النهار والفلک التي تجرى فی البحر بما ینفع الناس و ما انزل الله من السماء ماء فاحیا به الارض بعد موتها و بث فیها من کل دابة و تصریف الرياح والسحاب المسخر بین السماء والارض لآیات لقوم یعقلون».* اگر مرا با پیری ام تنها می گذاشتند، فرد خوشبختی می شدم اما افسوس که راحت نمی گذارند. خوشا به روزگار ایمان صاف و ساده - آن گونه که حافظه به یاد دارد - و روزگار شک و کشمکش هایی که با آشوب آگاهی، پربارتر می شد و روزگار الحاد و چالش ها و سرشار بودنش از جرأت و شجاعت، و روزگار خرد و بحث و جدلهای همیشگی آن، و سرانجام روزگار ایمان و آرزو. مرگ، واپسین ماجراجویی درپیش است و راز و نیازش، سنگینی ها را بردوش حامل آن سبک می سازد. مرگ در لحظه ای، با سیمایی آشکار فراخواهد رسید و من با مهربانی تمام به او خواهم گفتم: این میوه کاملاً رسیده را بچین. روزی درباره سربال جدید تلویزیونی با «علوان» صحبت می کردم که گفت:

- پدر بزرگ، وجود این خیال راحت را به تو تبریک می گویم.

از حرفش ناراحت شدم و گفتم:

- علوان، صدایت لحن اعتراض آمیزی دارد.

با شرم خندید و حرفی نزد. گفتم:

- آخرین مرحله عمر، پیری نام دارد و من دستم را دراز کرده ام

* آیه قرآن به معنای: «مسلمانان در آفرینش آسمانها و زمین و تفاوت میان شب و روز و کشتیهایی که بر دریا برای سودمندی خلق در حرکت اند و بارانی که خداوند از آسمان فرستاد. و با آن زمین را پس از مرگش زنده کرد و هر نوع جانوری را در آن برانگیخت و نیز وزش بادهای و ابرهایی که میان زمین و آسمان مسخر اوست؛ همگی نشانه هایی برای مردم فرزانه اند - م.

تا بر حلقه هشتاد سالگی در قلعه کوه چنگ بزنم. پس حق دارم بر رهایی ام تأکید ورزم و غمگساریهای میهنم را به فرزندانش واگذارم. من، به وقتش و درحد توانم، مسؤلیتهایم را انجام داده ام و تلاش کرده ام تا شما را به مسؤلیت و التزام فراخوانم و همچنان ترا از پیامدهای پیری زودرس برحذر می دارم. در قاموس تو فقط یک شهید وجود دارد. دوره ای را مسحور و مفتون گذراندی و دوره دیگری را حسرت زده و حیران. کمترین چیزی که از خودم می توانم بگویم، این است که من شاهد وزارت سه تن از شاگردانم بوده ام!

با خنده پرسید:

- پدر بزرگ، این را از مزایای خودت می دانی؟

نتوانستم جلو خنده بلند خودم را بگیرم و گفتم:

- اگر غیر از این است، بگذار تاریخ داوری کند. در پیش روی شما پیکارهایی است که سر بر آوردن قهرمانان را می طلبد نه حیرت زدگان را! با مهربانی، دستی بر پشتش کشیدم و ادامه دادم:

- وظیفه ات را به موقع انجام بده تا روزی با وجدانی آسوده برای طی طریق خدا فراغت یابی.

اگر خداوند، نعمت کرامات را به من می بخشید، برای او شیربها و آپارتمان تهیه می کردم، اما دست ما کوتاه و خرما بر نخیل! او اکنون در کشاکش درد و اندوه است و من هیچ چیز برای او در چنته ندارم جز دعا. یاد ریشخندهای سلیمان مبارک - پدر رنده - در زمان گذشته می افتم:

- فکر می کنی که درویش حيله گر، عهد فسق و فجورش را

فراموش کرده؟

با لبخند به او گفتم:

- میان من و پروردگار به جای ترس، عشق نشسته است.
- چپ و راست با ابلیس رقابت می کنی و چشم به بخشش خدا داری؟

- حتا دوره خوشگذرانی را از بهترین خاطرات زندگی ام می دانم.
مرد با ریشخند فریاد زد:

- ای مردم شاهد باشید! و تعجب کنید از این درویش مدرن.
- خرفت خان، من در طی طریق، به درجه ای از آگاهی رسیده ام
که در ترانه «محبوبانم مرا بسیار دوست می دارند اما تو مرا به خود مشغول کرده ای» رنگی از تصوف می بینم.
قهقهه ای زد و پرسید:

- در ترانه «روزی که گازم گرفت» چه می بینی؟!
- تا می توانی مسخره کن! جوش و خروشی که مربی فاضلم در
ورای ستر وقارش انجام می داد، چیزی جز نماز ساده شکرگزاری نیست.
فریاد زد:

- محتشمی، خدا گواه است که تو مسؤول ویلاهای گردشگاه
«هرم» و کارچاق کن قاچاقچیان سیاست درهای باز هستی. مشکل
واقعی علوان است. آیا او مرا منبعی می داند که اخگر تیره بختی اش از
آن سرچشمه گرفته است؟

- علوان جان، کاش می توانستم قسمتی از بار غمت را من بردوش
بکشم.

با دلتنگی گفت:

- راستش، من نمی دانم که در زندگی چه کار کنم.
- روزی، مملکت به ساحل امان خواهد رسید.

- من تا آن زمان پیر شده ام.
- آهی کشیدم و گفتم:
- «و یخلق ما لاتعلمون»*.
- پدر بزرگ، چه زود و در یک جمله زیبا راه رهایی را نشان می دهی.
- علوان جان، در دهه سی به اتهام برانگیختن دانشجویان به اعتصاب از کار برکنار شدم. زن و بچه دار بودم و آهی در بساط نداشتم. با حقوق کم در یک مدرسه راهنمایی خصوصی استخدام شدم. حساب و کتاب مغازه یکی از دوستانم را هم به عهده گرفتم. یک سال تمام جز عدس چیزی نخوردیم که می توانی از پدرت بپرسی..
- با حالتی نیمه هشیار صحبتتم را دنبال کرد و با ناخشنودی گفت:
- دیگر از خودم بدم آمده.
- امیدوارانه گفتم:
- شاید نشانه تولد دیگری باشد.
- با ریشخند گفت:
- یا مرگ دیگر.
- با حرارت گفتم:
- بگذار درباره زندگی صحبت کنیم نه مرگ.
- با لحن برنده ای گفت: مرگ نیز زندگی است!
- این آیه کریمه به ذهنم آمد «من اهتدی فانما یهتدی لنفسه و من ضل فانما یضل علیها»**.

* آیه قرآن به معنای «و آن چه را که نمی دانید می آفریند».

** هر کس که هدایت یافت به نفعش هست و آن کس که گمراه شد زیان می بیند» - م.

علوان فواز محتشمی

قلب و شرافتم جریحه دار است. همچون سگی بی پناه به خود می پیچم. گرمای هوا، لذت پیاده روی را تبخیر می کند. قهوه خانه «ریش» مرا از ملالت تنهایی نجات می دهد. می نشینم و قهوه سفارش می دهم و به گفته های دیگران گوش می سپارم. این قهوه خانه، معبدی است که در آن برای قهرمان فقید - که اکنون سمبل آرزوهای گمشده تنگدستان و بی پناهان شده - قربانیها تقدیم می شود. نیز در اینجا آبشارهای خشم نثار قهرمان پیروزی و صلح می گردد؛ در بغل گوش جهانگردان اسرائیلی. گوش می دهم و سوگوارانه احساس آرامش می کنم. شما حزب موهومی هستید که شعاری جز مخالفت ندارد. اگر صحبتها ملال آورند، چشم به خیابان بدوز. به حرکت رفت و آمد مردم بنگر؛ حرکت شتاب آلودی که توقف ناپذیر است.

چه چیزی در ورای این چهره های ناراحت نهفته است؟ مردان، زنان و کودکان و حتا زنان آبستن در خانه بند نمی شوند؛ هر کس تراژدی یا کمدی اش را با خود دارد. مغازه های لوازم خانگی و بوتیکها آکنده از جمعیت اند. چند ملت در کنار این ملت زندگی می کنند؟ نور برق میدان، قوی و اعصاب برانگیز است و شیشه های آب معدنی روی میزهای جهانگردان نیز اعصاب را تحریک می کنند. ما چه بخوریم؟! عجیب ترین ترانه ها در تاکسی ها از رادیو دیوانگان پخش می شود. هیچ چیز سرجای اولش نیست جز ساختمان ها و درختان. کسی در رادیویی - آن سوتر - سخنرانی می کند و اکاذیب همراه غبار در فضا منتشر می شوند. خستگی.. کوفتگی.. به صحبت مان برگردیم. یک

آلونک کوچک به صد هزار لیره* جنایتهای آکادمیک در دانشگاه. تعداد میلیونرها چقدر است؟ نزدیکان و خویشاوندان و انگلها. قاچاقچیان و قوادان و... افسانه‌هایی فراتر از هزار و یک شب. گارسون هم قصه‌ای دارد و واکسی نیز. قحطی کی آغاز می‌شود؟ رشوه در روز روشن و با صدای بلند. تصرف اراضی. شیخ سرکرده هر بانندی اورادی دارد. چه کسی آشوبهای فرقه‌ای را برمی‌انگیزد؟ مجلس خلق، جای رقص بود، اکنون مکان آوازخوانی شده است. واردات بدون انتقال ارز، انواع پنیر. بانک‌های جدید، امروز قیمت تخم مرغ چند است؟ انعام در کاباره‌های گردشگاه «هرم». و به هم خوردن نامزدی! امام جماعت در بغل گوش مأموران امنیتی چه گفت؟ در تمامی محل یک توالی عمومی هم نیست. چرا با مبلمان اجاره نکنیم؟ او هنرپیشه ناموفقی است. و بمباران نیروگاه هسته‌ای عراق؟ دوست من بگین... و دوست من کیسینجر. جامه، جامه هیتلر است و عمل، عمل چارلی چاپلین. سکوت همه جانبه‌ای قهوه‌خانه را فرا می‌گیرد، شاید زنی که از خیابان گذشت به خانه بدنامی در پشت قهوه‌خانه می‌رود تا میان چاقی سرین و تورم مالی کشور، مقایسه‌ای بکند. شخص خوشبینی اصرار دارد که این زن برای تهیه پول رساله دکترایش کار می‌کند و قلبش از طلا پاک‌تر است. جوان منحرفی، انحراف جنسی را به عنوان راه حل بحران جنسی در میان افراد طبقه با درآمد ثابت و نیز تحقق هدف تنظیم خانواده، پیشنهاد می‌کند. هیچ راه‌هایی بدون رهایی از کمپ دیوید وجود ندارد. بازگشت به دامان عربها و جنگ. جنگی جاودانه؛ و وای به حال مزدوران عادی سازی روابط [با اسرائیل]. بس است.. بس است.. زمان، ظرفیت اندکی برای درنگ دارد. رنده جان، گریز از تو، تلاش

* هر لیره مصری به نرخ دولتی حدود صد ریال است - م.

بیهوده‌ای است. بیماری عشق، دیر درمان است و نگرانم که مبادا بیماری مزمنی باشد. من به خاطر اهانت‌م به او، خودم را سرزنش نمی‌کنم چون دو برابر آن به خودم اهانت کردم. هنگامی که پدر و مادرم را دور میز شام دیدم، به ایشان رشک بردم. آنان با کار زیاد، خود را از بسا ناراحتیها آسوده کرده‌اند. کار، آنان را بلعیده، و این چیز خوبی است، عکس آن چیزی که فکر می‌کردم. آنها با دوران‌دیشی تمام، می‌گویند:

- ما را از صحبت کردن درباره‌ی وضع خودت و وضع مملکت معذور بدار. همین بس که ما به خاطر شما جان می‌کنیم. مشکلات را خودت حل کن و مملکت هم خدایی دارد.

پدرم - شاهد دوره‌ی ناصر و سادات - و شور انقلابی‌اش را به خاطر می‌آورم. او برای انقلاب ژوئیه ۱۹۵۲ شعار داد و در شکست آن به عزا نشست و سرانجام، طی سیاست درهای باز به زانو درآمد. شنیدم که می‌گفت:

- روزها می‌گذرد و آن قدر گرفتارم که فرصت سرخاران‌اندن ندارم.

و شنیدم که به پدر بزرگم می‌گفت:

- خودم را در اتوبوس می‌تپانم و «هنا» را در آغوشم می‌گیرم تا او را از آغوش گرسنگان دور سازم.

و یک بار به من گفت:

- روز جمعه، روز تعطیلی است که در آن، وظایف انسان متراکم می‌شود. وقتی برای حمام، زمانی برای مجالس ختم و وقتی برای عذرخواهی؛ یک ساعت نیز برای استراحت می‌ماند که در آن به مشکلات خود و مملکت هجوم می‌بری.

در گمگشتگی ام، به خانم استادم در باشگاه فارغ التحصیلان برمی خورم. استاد، نامزدی را به هم زدم. البته موافق نیست و از من می خواهد تا دیداری بین او و ما دو نفر ترتیب دهم. خداحافظ خانم استاد. مسأله از این حرفها گذشته است. به تو قول می دهم، در بقیه عمرم، دشمن حرف زدن باشم. و به تصورم آمد که «محروقی» با فراتر رفتن از زمان خود، مشکلاتش را حل کرده است. وی معتقد است که زمانه را شکست داده و آن را به زیر مهمیز هدفهای خود کشیده است. او چکار کرد؟ حرفه لوله کشی را آموخت و مدرکش را در کوزه گذاشت و آبش را خورد. پرسیدم مغازه داری؟ بی آن که لبخند بزند - چون کمتر لبخند می زند - جواب داد: «کیف ابزار و اسباب لوله کشی را به دست می گیرم و داد می زنم، لوله کش.. لوله کش. از هر سو صدایم می کنند؛ به زودی از مولایم «زبیر» هم ثروتمندتر خواهم شد».. وقتی می خواستم بروم، «ترا به ورود در دین جدیدی به نام اسلام، فرامی خوانم». هنگامی که با «انورعلام» تنها شدم، گفتم:

- متأسفم، اما کار درستی کردی. دنیا به تو لبخند خواهد زد.

پس از گذشت چند هفته، به قصد انجام یک کار فوری مرا به آپارتمانش در محله «دقی» دعوت کرد. گلستان نیز با ما شام خورد که تعجب نکردم. از همان ابتدا همین انتظار را داشتم. از به هم خوردن نامزدی ام ابراز تأسف گذرایی کرد و سپس صحبت روی ترانه های جدید متمرکز شد. انورعلام نوارهای متنوعی را به عنوان نمونه هایی از آوازهای جدید برایمان گذاشت.

- ظاهراً، حضرت عالی از اینها خوششان می آید.

به سادگی گفت:

- دستکم بدم نمی آید.

چندبار نگاههای من و گلستان به هم آمیخت که نشانگر دوستی آشکاری بود؛ دوستی گرم، ژرف و زیر جلکی. او به خاطر نشان دادن وقار و دلربایی اش مقصر نیست؛ گویی به من می گوید که من زن باوقاری هستم اما گزیری از افسونگری نیست. آیا از این نوع پختگی زنانه - فراتر از مرحله جوانی - خوشت می آید؟ از نظر من، مسأله فقط و فقط مسأله گرسنگی است. احتمالاً او به من به چشم یک بره نگاه می کند، درحالی که من با چشمان یک گرگ به وی می نگرم. اگر با من از در دوستی درآید، فشارهای عصبی ام کاهش خواهند یافت؟ اما چگونه و کی و کجا؟ انورعلام گفت:

- حداکثر تا یک ماه دیگر، کار ویلای جدید گلستان تمام می شود و او به آنجا خواهد رفت و مرا تنها خواهد گذاشت.

در ادامه صحبت از او پرسیدم: «چرا جناب عالی هم با او نقل مکان نمی کنید؟» پاسخ داد:

- من در فکر آماده کردن آپارتمانم برای ازدواج هستم، دیگر وقتش رسیده است!

زننده سلیمان مبارک

امید به زمان بسته ام، زمان می میراند و زننده می کند. روزی، میکرب اندوه نابود می شود و سیمای بهبود رخ می نماید. خداوند هیچ شخص مؤمن و صادقی را ذلیل نمی کند. امروز - همانند دو همکار در یک اداره - با هم گفتگو و کار می کنیم؛ بسان دو غریبه که هیچگاه غرق یک بوسه نبوده اند. گاهی او را، مثل خودم، سزاوار تسلی می بینم. دیگر نه او را محکوم می کنم و نه به او احترام می گذارم.

تجربه جدیدی که وجودم را تسخیر کرده، انور اعلام است. او با خوشحالی زایدالوصفی، از من استقبال می کند. با بذله گویی با من حرف می زند و محبت و شگفتی اش را نشان می دهد. من این را پیش بینی می کردم و زیر چتری از غرور، در اندیشه ای فرو می روم که تسلیم به شکست را نمی پذیرد. از سویی، ماما گمان می برد که آتش بس به پایان رسیده و وقت آن است که صحبتی با من بکند؛ با هم در اتاق نشیمن نشسته بودیم که گفت:

- شنیده ام ابراهیم خان آماده است بار دیگر به خواستگاری بیاید.
او همان پیرمردی است که معدن دارد و دو سال پیش به خواستگاری آمد که پذیرفته نشد. ظاهراً ناخشنودی ام را مشاهده کرد و گفت:

- به نظر ما، مادامی که پیوند عاطفی وجود نداشته باشد، تنها عقل می تواند حرف آخر را بزند.
معرضانه گفتم:

- اما او بیوه مرد و پدر چند فرزند است!
- مادرم امیدوارانه گفت:
- ثروتمند است و حاضر است ترا بدون جهیزیه ببرد.
- مسأله فقط خرید و فروش نیست.
- ولی ما به آسانی نمی توانیم کسی مثل او را پیدا کنیم.
- با لحن تندی، گفتم:
- من عجله ای ندارم.
- با مهربانی گفت:
- زمان خیلی سریع می گذرد.
- معرضانه گفتم:

- من نخستین دختر ترشیده تاریخ نخواهم بود.
پدرم طی این مدت ساکت بود. من در بیان حالتم، کاملاً صادق
نبودم. در واقع بدم نمی آید که اثبات وجود کنم اما نه به بهای حیثیتم.
شایستگی باید پول و احترام را نیز دربربگیرد. انورعلام هر دو تا را
دارد و اگر شک و شبهه ای در مورد شخصیتش می بود، سرزبانها افتاده
بود. او - دستکم - قابل قبول است و از نظر ظاهر، نفرت انگیز نیست
و فاصله سنی مان - تا اندازه ای - معقول است. و اما عشق - اکنون -
فکر کردن به آن احمقانه است. انتظارم، طولی نکشید. یک روز صبح
پس از تسلیم گزارشم گفت:

- بد نیست اکنون نظر شما را بپرسم!

- در حالی که قلبم، به انتظار، می تپید، پرسیدم:

- کدام نظر آقا؟

- که دست به دست هم دهیم؛ نظرت چیست؟

شگفت زده به سکوت پناه بردم. گفت:

- شاید در بیان عشق قاصر باشم، اما واقعیت است. آدم خیالاتی

نیستم و کافی است بگویم که ترا لایق و حائز همه شرایط می بینم..

زیر لب گفتم:

- موضوع، غافلگیر کننده است.

- طبعاً مهلت می خواهی تا فکر کنی. عاقلانه است اما بگذار

کمی از خودم بگویم. آدمی چون من تا یقین نداشته باشد که قادر به

تحمل مسئولیتهاست، دست به کار ازدواج نمی شود.

- تشکر می کنم. درباره موضوع فکر خواهم کرد.

بعد از ظهر، موضوع را با پدر و مادرم در میان گذاشتم. مادر،

بی درنگ گفت:

- هرچه خدا بخواهد.

پدرم گفت:

- هرچه تو بخواهی، ما هم با آن موافقیم.

و هنگامی که با مادرم تنها شدم، از آن چه که می توانستیم تهیه کنیم، پرسیدم؛ او با تلخکامی گفت:

- از جانب پدرت هیچ چیز، اما من کمی زیورآلات دارم که می توانم با فروش آنها جهیزیه ات را تدارک ببینم و بهتر است که طرف همه چیز را بداند..

تجربه ناگواری که مرا درهم کوبید، نقابهای زندگی تو خالی را پاره پاره کرد. بیش از اندازه، پخته ترم ساخت. تصمیم گرفتم واقعیت را رک و راست بگویم؛ اما او - به علت اطلاع قبلی اش از وضع مادی ام - نیازی به صراحت من نداشت. او نیز صریحاً به من گفت:

- اثاثه و مبلمان آپارتمان را تدارک خواهم دید و این به عهده من است.

طبعاً موافقت کردم و گفتم:

- پس باید ارزش وقت را بدانیم و همه چیز در کوتاهترین مدت انجام بگیرد..

نامزدی در آپارتمان ما صورت گرفت. مراسم محدود بود به پدر و مادر و خواهرانم و از سوی آنان، گلستان خانم و برادر پیرشان. هیچ یک از همسایگان در آن شرکت نداشتند. گلستان، گردن بندی طلا با نگینی از الماس گرانبها به من پیشکش کرد. در ژرفای وجودم خودخوری می کردم و اعصابم داغان بود، اما با قدرت تمام، بر احساساتم چیره شدم و با شایستگی که برای خودم هم باورکردنی نبود، نقشم را ایفا کردم. هنگامی که در اتاقمان با «سنا» تنها شدم،

سد مقاومت شکست و بغض در گلویم ترکید. نگاه ساکتی به من انداخت و آنگاه گفت:

- بگذار این آخرین وداع تو با گذشته عقیقت باشد.

با ناله و زاری، گفتم:

- گرانبهاترین چیز زندگی ام را از دست دادم. خواهرم، بیش از

هر زمان دیگر به من محبت کرد و گفت:

- با تو موافق نیستم؛ بهتر است همه چیز را به عهده زمان بگذاریم.

محتشمی زاید

در فاصله چند قدمی بالای سرمان، مراسم نامزدی «رنده» برگزار است. علوان پیراهن آستین کوتاه و شلوار خاکستری اش را می پوشد. بازوان نیرومند و کرکهای سیاه سینه از میان یقه بازش پیداست. اعضای چهره اندوهگینش، انسجام آشکاری دارد؛ جوانی و رنج و زیبایی. در این ساعت لعنتی در ژرفای وجودش چه می گذرد؟ تلخکامی آن را فقط با شعر می توان چشید. آیا چیزی دارم که به او بگویم؟ چیزی ندارم جز نگاهی و لبخندی.

دستش را برای خداحافظی تکان داد و درحالی که می رفت -

طبق معمول - گفت:

- سلامت و سرحال باشی پدربزرگ.

ناگاه حالم به هم خورد؛ انگار یک کیلو فلفل خورده باشم. بخور

معطر عبادت را به کناری نهادم. جهانی دیوانه و نکبت بار. ای دوستان

خفته به زیر خاک، چه فراوانید! کله ام - بی دلیل آشکار - از

خاطرات تان پاتیل است. صدها تن از اولیاء و پیامبران پیش از شما

رفتند؛ پس بگذار خاک از گرانبهاترین چیزهای زندگی بهره مند گردد. چرا گذشته، همانند آبخار و با نیروی یک آتشفشان روشن در روح جاری شده است. شعارهای انقلاب بار دیگر زبانه می کشد؛ یا مرگ یا استقلال کامل. ملت بالاتر از شاه است. غریو آتش شعله ور در قاهره و عظمت رهبر فقید و شکستش، عظمت جانشین او و فاجعه اش. جنون در دل سنگ ره باز می کند و گرسنگی و قرض را به دوش می کشد. ای دوستان رفته چه بسایرید، به فکر مرگ نبودید و بیماری را به هیچ گرفتید. یکی از شما، کنیاک را با زنجبیل می آمیخت و زنان را روی هوا می زد و یکی دیگر، سحرگاهان از سر میز قمار برمی خاست تا نماز بخواند. و آن یکی خود را در آبهای درخشان - از پرتو ماه - نیل می انداخت و قایق بادبانی همراه با کپسول اکسیژن پیرامونش می گشت. و جوانان سرنوشت که مسلح به سنگ و ایمان بودند و در سالروز قانون اساسی ملغی شده به خیابانها ریختند و پلیس و ارتش را به مبارزه طلبیدند. من این هنگامه را می بینم و صفیر گلوله و صدای گامهای سنگین تظاهرکنندگان را می شنوم. چه بسایرید ای درگذشتگان عزیز و چقدر این گورها نسبت به سرنوشت تان بی اعتنا هستند. و خاطره پدر بزرگ «ازهری» ام - که مدرس نحو بود و با مادر بزرگ بیسوادم به زبان فصیح صحبت می کرد و نسلی از فرزانشان و دیوانگان برجای گذاشت که تا به امروز زاینده عقل و جنونند. ای تفاله های زمین، گناه نوه ام چیست؟ برای فرزندانان، پول و امنیت و برای ما گمگشتگی و تنگدستی و قرض و قوله به ارث گذاشتید. انگار که انقلاب، فقط برای نیکبختی شما و تیره بختی ما پا گرفت. آه، خدای من چه وقت این شجاعت را به من می بخشی که دنیا و متعلقاتش را فرو نهم؟ تا کی به کرامات دست نیافتنی دل ببندم؟ چه هنگام در فضا پرواز

خواهم کرد و بر روی آب، راه خواهم رفت؟ چه وقت، ستمگر را نشانه خواهم گرفت، آتشش خواهم زد و جهان را از تباهی اش آسوده خواهم کرد؟ واقعاً که تجربه شکست خورده‌ای است و انسان [مصری] نتوانست با آن همچون نعمت بزرگ برخورد کند و با بی‌وفایی و خیانت و خودخواهی آلوده‌اش کرد. و این منم که در آپارتمان قدم می‌زنم تا بر خشم خود بیفزایم، و طوری به قطعات اثاثه کهنه می‌نگرم که گویی با آنها وداع می‌کنم. در وسط پشت کاناپه، مثل اندرز گونه‌ای را می‌بینم که با خط فارسی و به رنگ سیاه، در میان هلالی از صدف نوشته شده است: «صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند».

کدام صبر، خدای من؟ هزاران سال است که صبر کرده‌ایم تا این که شکیبایی به فرومایگی و آرزو به درد بدل شده است. جامی از عرق انیسون می‌نوشم و می‌نشینم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند؛ لبخند؟! از کدام نقطه غیب آمده است؟ این لبخند گمشده در بیشه‌اندوه می‌گوید که از زمان جنون جوانی می‌آید و از دیوار تقوا در می‌گذرد؛ لبخندی آغشته به نفسهای شراب و عرق زیبا رویان در مکانهای حرام؛ لبخندی از شاه‌نشین مجلس دوستان جوان و بی‌باکی و ستیز. خنده‌هایشان در فضای دوره‌به‌پرواز در می‌آید و آنتن گیرنده‌ای هم نبود که به زمین بازش گرداند. «زمرده» - نیمه برهنه - می‌رقصید و می‌خواند: «صدتا سهم را گرفتم». شبهای عربده و خوشگذرانی و منحرفان بیگناه. جایی که صداقت و حکمت برپیشانی فاحشه‌ها و زنهای دلال محبت می‌درخشید. با تواضع تمام، به ما می‌گفتند، آیا ما از حاکمان عظیم‌الشانان برای شما مهربانتر نیستیم؟ ما به خاطر آسودگی شما، از جانمان مایه می‌گذاریم و آنان برای آسایش خودشان، شما را فدا می‌کنند. خلدبرین جایتان باد ای «زمرده» و «لهلوبه» و «ام‌طاقیه» و

همه مردان و زنان منحرفی که فضلشان را نشناختیم مگر پس از آن که زمانه قهرمانان نکبت و فقر و شکست فرا رسید. خوشا به شبهائیان که در زوایای دود و مستی و در هنر آرایش و گریم - با رنگ و روغن فراوان - فرو رفته بود. تمامی تلاش و برنامه ریزی به خاطر دیگران بود و پس از آن، راضی شدن به لقمه ای و تحقیر و سرزنش تحقیر کنندگان. این چیزی بود که لبخندی نابهنگام گفت. نابهنگام در زمانه ای دیوانه و قلبی شکسته و پشیمانی بسیار و نیاز آزمندانه و بی حد و مرز به بخشش و مغفرت و دلتنگی فراوان از کثرت پرسشها پیرامون جایزه ها و ناجایزه ها و بایدها و نبایدها؛ درحالی که دزدان به تقسیم غنیمتها مشغولند. به خداوند و هر صاحب کرامت و هر عالمی پناه می برم تا برای درهم شکستن ظلمات این شب دراز، کاری انجام دهد. پیش از خواب،

«فواز» و «هناء» نزد من آمدند. مرد پرسید:

- آینده علوان را چگونه می بینی؟

با آرامش همراه با اطمینان گفتم:

- خیر در پیش است. او شخص با اراده ای است و به سلامت از

بحران خواهد گذشت. «هناء» گفت:

- او اکنون آزاد است و هر راهی را که بخواهد می تواند انتخاب

کند.

- فراموش نکن که خود او باید تصمیم بگیرد..

دوست داشتم قبل از این که بخوابم، علوان بیاید و یک اندیشه

کهنه نو به او عرضه کنم؛ یعنی بگویم که انسان باید در یک آن، هم به

دنیا عشق بورزد و هم از بندگی آن رها گردد. دوباره به خودم گفتم،

ای بسا یارانی که رفتند. آیا در این دنیایی که پیوسته فرزندانش را

می خورد، واقعاً با آن معاشرت طولانی داشته ام؟!!

علوان فواز محتشمی

با گستاخی نقشم را بازی کردم. به سوی «رنده» در پشت میز
کارش رفتم، دستم را دراز کردم و گفتم:

- تبریک می گویم.

نگاه گذرای به من انداخت و با لکنت، گفت:

- متشکرم، موفق باشی.

در مدت کوتاهی که آنجا خلوت بود، از فرصت استفاده کردم و

از فاصله ای نزدیک به او گفتم:

- ناگفته نماند که من ازدواج بهتری برای شما آرزو می کردم.

و او به آرامی پرسید:

- مگر این چه عیبی دارد؟

- حقا می خواهم بگویم که تو شایسته همسر بهتری هستی.

با لبخند مبهمی گفت:

- این حسن ظن شماست!

با خود گفتم که دیگر این صفحه را باید تا ابد ببندم. غم و اندوه

را تحمل کنم تا کاملاً نابودش سازم. اگر به غم و غصه تسلیم شوم،

دیوانه خواهم شد. هنگامی که از آمدن مدیر باخبر شدم، سراغش رفتم

و گفتم:

- ببخشید، برای عرض تبریک آمده ام.

با لحنی دوستانه گفت:

- اگر از موضوع منصرف نمی شدی، جلو نمی رفتم.

- کار شما همیشه درست است.

- ممنونم. تو هم موفق باشی و از هم اکنون باید به فکر

زندگی ات باشی. نمی دانستم چه بگویم که او ادامه داد:

- راه مشخص است؛ فقط باید با ذهن باز فکر کنی.

موقع رفتن، گفتم:

- نصیحت گرانبهایی است جناب.

با شتاب گفت:

- من مأموریت دارم که شما را دعوت کنم. خواهرم به مناسبت

رفتن به ویلای جدیدش، ما را به یک مهمانی چای دعوت کرده است..

واقعاً که راه مشخص است. گفتم:

- خوشوقتم که دعوتشان را بپذیرم.

دعوت را پذیرفتم اما اندیشه خودفروشی به ذهنم خطور نکرد.

حوالی شش بعد از ظهر در هوایی گرم و مرطوب، به سوی خانه آنها راه

افتادم. ویلا از آپارتمان انورعلام زیاد دور نبود؛ نقلی و شیک با

باغچه ای مملو از گل‌های بومی و بنفشه. در اتاق پذیرایی نوساز صورتی

رنگی نشستم که دیوارهایش با تابلوهای نقاشی پرده ای تزیین شده بود.

گلستان با جامه بلند سفیدی که نقش و نگارهای افسونگری داشت،

میان ما نشست. انور علام گفت:

- این جشن محدود به خود ماست و تو هم به عنوان عضوی از

خانواده دعوت شده ای!

گلستان با صدای نرمی گفت:

- جز علوان، از اخلاق هیچ یک از همکارانت خوشم نمی آید!

از او تشکر کردم و در همان حال انورعلام، با خنده، گفت:

- واقعاً که قضاوتت به جاست.

با هم چای خوردیم. تکه بزرگ پیراشکی را در دهانم گذاشته

بودم که انورعلام شروع به صحبت کرد:

- راجع به پیامدهای یک آشوب فرقه ای زیاد حرف می زنند.
گلستان پرسید:

- یعنی چه؟

من نیز پرسیدم:

- در این میان، دولت چه نقشی دارد؟
انور گفت:

- روزهای نگران کننده ای است.

گلستان نگاهی به من کرد و با تأثر گفت:

- شما چه نسل تأسف انگیزی هستید.

با ناخشنودی و در تکمیل صحبتش، گفتم:

- و قابل سرزنش.

انور علام برخاست و گفت:

- چند لحظه با اجازه شما، مکالمه فوری دارم.

گلستان - در خلوت مان - نگاه مهر آمیزی بر من انداخت و با
لکنت گفت:

- شما لایق همه نوع محبت هستید.

معنای حرفش را در ذهنم مرور کردم. آیا قصدش کمک به من
در زمینه مسائل سیاسی یا تراژدی شخصی ام بود؟ تحت تأثیر پیکر
افسونگرش، میل جنسی بر من چیره شد و با نگاهی سرشار از وقاحت به
او خیره شدم تمنای یک چیز را کردم و آن عشقبازی با او بود. زیر لب
و با گلوپی خشک گفتم:

- دوست دارم که با هم تنها باشیم.

با وقار گفت:

- از تنها بودن با مرد خوش رفتاری مثل شما، خوشحال می شوم.

جریان برقی که در سینه‌ام جاری بود، خاموش شد. با کمترین کلمات خیلی چیزها گفت و در حالی که با صمیمیت مرا پذیرا می‌شد، رؤیاهای لگام گسیخته‌ام را آرامش بخشید. ولی در ادامه توضیحاتش گفت:

- من احترام خودم را نگه می‌دارم و از کسی هم که احترام خودش را داشته باشد، خوشم می‌آید.

بر نومی‌ام غلبه کردم و گفتم:

- چقدر از شنیدن این حرفها مسرور می‌شوم.

- خانه‌ام در هر زمان به روی شما باز است. بسیار چیزها درباره

شما شنیده‌ام اما شما چیز قابل توجهی از من نمی‌دانید.

رنده سلیمان مبارک

او می‌خواهد در اولین فرصت ازدواج کنیم و من هیچ بهانه‌ای برای تأخیر ندارم. قرار شد مراسم در ویلای گلستان برگزار شود و در نتیجه، پدرم نتوانست بیاید. مراسم آرامی بود اما نوشگاه جالبی داشت و کارمندان عالیرتبه شرکت و نخبه‌ای از کارفرمایان در آن شرکت کردند. نقاب خوشبختی بی‌شبهه‌ای برچهره‌ام نهادم و واقعاً چون تصمیم داشتم موفق شوم، برای این منظور بسیار دعا کردم. تمایلی صادقانه به تفاهم و همسازی با زندگی جدید، پشتوانه‌ام بود. خیلی ترسیده بودم که مبادا «علوان» را میان مدعوان بینم که نبود. قلبم، گرچه از کشش بهره‌ای نداشت اما از نفرت نیز تیره نبود. فکر کن که اگر علوان، امشب داماد می‌بود، چه کارها که نمی‌کرد. من طوری زندگی کرده بودم که تصور نمی‌کردم خودم را به کسی جز او، عرضه

کنم اما این واقعیت زندگی است که تصمیم دیگری را تحمیل می کند. دلخوشی ام به این احساس بود که «انور» ممکن است روزی عاشقم شود و این برایم کافی بود. دیدار کنندگان و به ویژه بستگانم در روزهای پس از عروسی مرتب می آمدند؛ اما این مردها، دیگر کی هستند؟ با هدیه هاشان می آیند و به آنان خوش آمد می گویم؛ بعد با شراب پذیرایی می شوند. شبهای دیگر نیز این جریان مبتدل تکرار می شود. برخی از آنان خیلی سمج هستند. هنگامی که آن چهره های تکراری و تعارفهای فراوان مرا خسته کرد، با دلخوری عمیقی گفتم:

- چقدر دوستان کارفرما داری!

با صراحت قابل توجهی، گفت:

- آنان، در واقع، آینده ما هستند.

حیرت زده پرسیدم:

- منظورت چیست؟

- پستی نظیر پست من جز در نظر یک کارمند تازه استخدام هیچ ارزشی ندارد. آینده واقعی ما در بخش خصوصی یعنی در ریسک هشیارانه ای نهفته است که فرد را از یک طبقه به طبقه بالاتری می برد. در پذیرایی از آنان کوتاهی نکن!

خب، پس این دیدارها مربوط به کار می شود! خوشم نیامد و گفتم:

- تو که گفته بودی از نظر مادی تأمین هستی.

با صراحت آشکاری، گفت:

- تنها راهش این است. در غیر این صورت، هیچکس نمی تواند

از این موج پیوسته بالا رونده گرانی، در امان باشد!

غم و غصه، پیله محکمی به دورم تنید. با شور و شوق گفتم:

- اگر انسان در این شرایط نتواند ثروت خیال انگیزی به هم بزند،

به هیچ دردی نمی خورد.

- آیا همین قدر که یک زندگی راحت برایمان فراهم باشد، کافی نیست؟

- راحت؟!.. عزیزم، ما در مسابقه بیرحمانه ای قرار گرفته ایم.

این، شخص جدیدی است که از ورای شخص دیگری برایم سردرآورده است. شکیبایی ندارد، گام به گام عمل نمی کند و توجهی به بازتاب این کار در روحیه ام ندارد. خیلی ساده به من می گوید که این ظاهر و باطن من است؛ نظر تو چیست؟! او در این جهان، چیزی جز آرزوهایش را نمی بیند و دل بدان خوش کرده و روزانه صدبار به سویش نماز می گزارد. گویی، هستی من بسته به نقشی است که در این نقشه بلند بالا بازی کنم؛ حتا ایفای نقش کاذب را نمی پذیرد یا به آن اهمیت نمی دهد. او مرا غافلگیر کرد؛ غافلگیری کوبنده که سیل آسا از بالا سرازیر شد. و عشق - جز در لحظه های اول - اکنون دیگر وجود ندارد. دیری نکشید که احساس نومیدی کردم و پی بردم که خودم را به رایگان فروخته ام یا چیزی بدتر از آن. از این که شکستم را نشان دهم شرم داشتم و تصور می کردم که - حداقل - هدفی هستم که دیدم خیر، وسیله ای بیش نیستم که ارزشش بسته به نقشی است که ایفا می کند. در اینجا وظیفه ام، پذیرایی و شب زنده داری و شراب گردانی است. همه اینها هم قانعش نکرد و به من گفت که نمی تواند بیش از این، کارهای بعد از ظهرش را به تعویق بیندازد و وظیفه مهمانداری و استقبال از مهمانان را به دوش من خواهد انداخت. با خنده گفت:

- اینها، ادامه همان کارهایی است که در روابط عمومی شرکت

انجام می دهی.

معرضانه گفتم:

- وجه اشتراکی میان من و آنان نیست..
- اهمیت ندارد. همین کافی است که زبر و زرنگ و روشنفکر هستی، ما دوتا، شریک هستیم و هر شریکی می تواند به نیابت شریکش اقدام کند؛ به خصوص در مورد چیزی که در نهایت برایشان سودمند باشد..
- با شدت - نخستین شدت عملی که در اوایل ماه عسل مان رخ می داد - گفتم:
- فکر نمی کردم که با این نوع زبان بازاری سروکار داشته باشم! با لبخند گفت:
- در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
- ریشخندش در وجودم خلید و حس کردم که آزمونم در کرانه شکست، دارد از هم می پاشد. خود را در میان مردانی دیدم که می نوشیدند و قهقهه می زدند و مترصد بودند تا از حدشان فراتر روند. لطیفه مستهجنی گوشم را آزار داد و خیزاب جهنده ای از ناخشنودی و خشم وجودم را فرا گرفت. با خونسردی گفتم:
- خلائق هرچه لایق!
- با سکوت به من نگریستند. با خشونت گفتم:
- بس است دیگر، نخورید!
- یکی از آنان پرسید:
- مگر از حد ادب تجاوز کردیم؟
- با بی اعتنایی گفتم:
- گمان می کنم این طور باشد!
- شاید می خواهید که ما برویم؟
- با همان حالت خشمگینی، گفتم:

- حرفی نیست!

حال خوشی نداشتم. با التهاب و دلشوره - به دور خود -
می چرخیدم و آنها با من می چرخیدند. منتظر ماندم. حوالی نیمه شب
بود که آمد، هنگامی که مرا دید، شادی از چهره اش پرید و پرسید:

- خیر باشد؟!!

- البته که خیر نیست، اینجا خانه است نه میخانه..

- چی شده؟

- خلاصه بگویم، من آنها را بیرون کردم. هدف شما را هم

می فهمم.

آرام در مبل روبه رویم جای گرفت و آنگاه - پس از سکوت - با

لکنت گفت:

- بنای بلندی فرو ریخت.

با صدای بلند فریاد زدم:

- بر روی سر جمعی از اراذل.

- نوید کننده است..

با عصبانیت زیاد، پرسیدم:

- نمی خواهی بفهمی؟

با آرامشی که تحریک آمیز می نمود، گفت:

- فکر می کردم که درک و شعورت از این بیشتر است..

فریاد کشیدم:

- واقعاً که ترا درک نمی کنم. تو شخص عجیبی هستی..

با همان آرامش تحریک انگیزش گفت:

- سوء تفاهم شده؟!!

- سوء تفاهم؟!!

- منظورم ارزیابی نادرست من است..
- داد زدم:
- به نظرم آدم پستی می آید!
- با اشاره دست، از من خواست تا بر خود مسلط شوم و گفتم:
- نه.. نه.. نیازی به گشودن چنین قاموسی نیست. من عمری را به دور از خشم و ناراحتی گذرانده ام.
- و این بی رگ بودن شما را می رساند..
- آرام باش. اشتباهی شده و باید تصحیحش کنیم..
- با قاطعیت، گفتم:
- من از اینجا می روم.
- چرا عجله می کنی؟ تا صبح صبر کن..
- یک لحظه در این خانه نمی مانم.
- با تسلیم گفتم:
- هر طور که راحتی؛ نیازی به عصبانیت نیست..

محتشمی زاید

«انه لایحب الظالمین».* مردک این چه تصمیمی است؟! روز ۱۵ مه** را روز انقلاب اعلام می کنی و در ۵ سپتامبر*** آن را درهم

* آیه قرآن به معنای «به راستی که او ستمکاران را دوست ندارد» - م.
** اشاره به ۱۵ مه ۱۹۷۱، یک سال پس از مرگ ناصر، که جناح راست حاکمیت مصر به رهبری انور سادات علیه علی صبری و یارانش - جناح چپ - دست به کودتای بدون خونریزی زد و آن را انقلاب ۱۵ مه نامید - م.
*** اشاره به یورش سراسری سادات علیه روشنفکران و نویسندگان مصری در ۵ سپتامبر ۱۹۸۱ - م.

می‌کوبی؟ همهٔ مصریان، از مسلمانان و قبطیان و رهبران احزاب و اندیشمندان را به زندان می‌افکنی؟ در عرصهٔ آزادی، کسی جز فرصت طلبان نمانده است؛ پس روانت شاد ای مصر. «ومن كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى و اضل سبيلا».* روزی را به یاد می‌آورم که سعدزغلول** را مجبور به اقامت در خانهٔ ملت کردند و فرصت طلبان برای اعلان تبعیت قلابی شان به سوی کاخ سلطنت به راه افتادند. چرا اکنون آن نمایشنامهٔ قدیمی از سریال رنجهای مصریان، دوباره به روی صحنه می‌آید؟ دوره‌های سیاه استبداد را به خاطر می‌آورم. آیا انقلاب ۱۹۱۹ یک رؤیا بود یا افسانه؟! (قدرت به زور بازوان نیست. بلکه قدرتمند کسی است که به هنگام خشم برخود مسلط شود). چه کسی می‌داند که تو، ای «فردا» چه چیزی در آستین نهفته داری و اما «دیروز»، قدیمترین و آخرین دوستم را از دست دادم. از روزی که در آستانهٔ در دبستان با هم آشنا شدیم، درست هفتاد و پنج سال است که با هم دوستیم. اگر پیری و کمبود وسایل نقلیه نبود.. آه. نه، تصمیم دارم که در تشییع جنازه اش شرکت کنم. سفری شاق همچون سفر مکه. اتکایم بر علوان بود. در مجلس ختم، فیلم پربار عمر را از نظر گذراندم: مدرسه، خیابان.. قهوه‌خانه.. میخانه.. کمیته‌های دانشجویی.. شبهای عروسی.. جشنهای تولد. چهره همان چهره است و لبخند همان.. آیا آخرین جوک را شنیده‌ای؟.. گله‌گزاری از روزگار.. مگر نه این است که ما در همه چیز با هم توافق داریم جز در مورد باشگاه‌های ورزشی «اهالی» و «زمالک»؟ یک لیوان آب قبل از صبحانه برایت مفید است.

* آیهٔ قرآن به معنای «هرکس در این جهان نابینا و گمراه باشد در آخرت نیز نابینا و گمراه خواهد بود.» - م.

** از رهبران ملی و آزادیخواه انقلاب ضد انگلیسی سال ۱۹۱۹ و نخست وزیر مصر در آن دوره - م.

درمان حافظه را هم فراموش نکن. تفسیرت را درباره «۵ سپتامبر» نشنیدم اما می دانم چیست. و شروع کردم به تلاوت کردن: «کل نفس ذائقة الموت».* دیری نپایید که مرگ با لبخند شیطنت آمیزش آمد و کنارم نشست. عجله نکن، یک گام بیشتر نمانده است. مرگ دوست قدیمی ام، مقدمه ای است بر مرگ خودم. همه چیز را می بینم، غسل و دفن و تشییع کنندگان. آگهی تسلیت را می خوانم، محتشمی زاید از معلمان قدیم آموزش و پرورش و از جوانان جنبش ملی. یادت می آید؟ انگار که سالهاست مرده. فراموشی، خمیازه کشان می آید اما من با رضایت کامل تسلیم می شوم. واقعاً که عمر درازی است، اما اکنون به لحظه گذرایی می ماند. عشق و خشونت و خشم و آرزو و چه بسا کسانی که در گذشتند. اکنون تفاوتی نیست که تو در تابوت باشی و من زیر آن راه بیفتم یا برعکس. پسرش به گرمی از من استقبال کرد و به من گفت، موقع احتضار، سلامت رساند..

شامگاهان، پسر «فواز» با گله، به من گفت:

- در سن و سال شما، انسان از این گونه وظایف معاف می شود.

اما «هناء» گفت:

- امروز کتابی خریدم به نام «چگونه وسایل منزلتان را تعمیر کنید» که فوق العاده ارزشمند است. احتمالاً ما را از لوله کش و برقکار بی نیاز می کند.

در این هنگام، علوان پرسید:

- آیا کتابی هست که ما را از شر حاکمان آزاد کند؟

«فواز» گفت:

- مردم، همه اش درباره بازداشت شده ها صحبت می کنند.

* ترجمه آیه قرآن: «هر نفسی، مرگ را خواهد چشید» - م.

علوان دوباره با ناراحتی گفت:

- استادم، خانم علیا و همچنین دوستم محمود محروقی زندانی شده اند.

با مهربانی، گفتم:

- وعده هایی راجع به محاکمه سریع زندانیان داده شده است تا هیچ بیگناهی آسیب نبیند.

- پدر بزرگ، هنوز این دروغها را باور می کنی؟

علوان را - فقط - سرگشتگی اش از شرمیله ها نجات داد. وای به حال وابستگان گروهها!

هنگامی که با هم تنها شدیم، به او گفتم:

- امیدوارم با شجاعتی که در تو سراغ دارم بر بحران درونی ات مسلط شوی.

با ریشخند، گفت:

- شدت رنجها با افزایش آنها کم می شود. چون تیغه بر تیغه ساید بشکند.

تلویزیون را خاموش کرد و دوباره سرجایش، کنارم نشست و گفت:

- پدر بزرگ، می خواهم رازی را با شما درمیان بگذارم..

با کنجکاوی گوش دادم. گفت:

- قراین زیادی وجود دارد که از من برای ازدواج با خواهر

انورعلام - همسر رنده - دعوت خواهد شد.

- واقعاً! پس بیشتر برایم بگو..

- بیوه زنی است بیست سال بزرگتر از من اما خیلی ثروتمند..

- شکل و شمایلش؟

- آن طور که فکر می کنید، نیست؛ اما قابل قبول و باوقار است.
- به سکوت سنگینی پناه بردم. آنگاه پرسید:
- پدر بزرگ، نظر شما چیست؟
- از تنگنای درونم، گفتم:
- این یک تصمیم شخصی است و بهتر است که هیچ کس در این تصمیم گیری با تو شریک نباشد.
- اما من می خواهم نظر شما را بدانم.
- دوستش داری؟
- خیر، اما از او بدم هم نمی آید..
- نمی دانم چه بگویم..
- فکر می کنم حرفی برای گفتن باشد.
- حق ندارم سرنوشت او را تعیین کنم. من به دنیای دیگری تعلق دارم و عاقلانه نیست که نسلی بر نسلی دیگر، خود کامگی کند.
- شما که عادت نداشتید گریز بزنید.
- اندکی ساکت ماندم و آنگاه گفتم:
- این برنامه هم مزایای غیر قابل چشم پوشی دارد و هم معایبی که غیر قابل چشم پوشی است و برای کسی چون شما، مزایای آن بر معایبش می چربد!
- لبخند مبهمی بر لبانش نشست و با حدت گفت:
- نمی خواهم خودم را بفروشم!
- آب سردی بر درون ملتهبم جاری شد، اما از او پرسیدم:
- درباره این تصمیم، خوب فکر کرده ای؟
- بیش از اندازه.
- با حرارت گفتم:

- از خدا می خواهم که خیرش را ببینی.
و با خود گفتم: «مولای حنفی ام، کرامتی برسان!»

علوان فواز محتشمی

می خواستم بروم که پدر بزرگم، گفت:

- خبرداری علوان؟

نگاه پرسش آمیزی به او انداختم؛ آنگاه گفت:

- «رنده» طلاق گرفت!

خیزاب بلندی از حیرت و ترس و آسودگی مرا فرا گرفت.

فریاد زدم:

- او که هنوز در ماه عسل است!

- امروز صبح، مادرت این خبر را به من داد.

- چگونه ممکن است این کار صورت بگیرد؟

- هنگامی که زندگی زناشویی غیر ممکن شود.

سپس در حالی که با من خدا حافظی می کرد، گفت:

- می خواستم مطلع باشی تا در اداره غافلگیر نشوی.

در طول راه در احساساتم غوطه ور بودم؛ چیزی نمی دیدم جز

اندوه و شادمانی که سینه ام را آکنده بود. «رنده» را دیدم که در

پوششی از غم، آرام نشسته بود. ناراحتی بر کل اداره سایه انداخته بود.

سلام کردم و گفتم:

- من..

حرفم را برید:

- متشکرم.

صادقانه گفتم:

- شما سزاوار این همه ناراحتی نیستید.

به آرامی گفتم:

- دوباره تشکر می‌کنم و نیازی به صحبت بیشتر نیست.

حرفهای زیادی پشت سر «رنده» گفته می‌شد. چیزهای عجیبی شنیدم. واضح است که انور اعلام مثل بسیاری از کسانی که در سن بالا ازدواج می‌کنند، با شکست روبه‌رو شد. نه.. نه.. او منحرف است.. به حرکات دستهایش نگاه کنید. شاید هم دلیلش سردمزاجی «رنده» باشد؛ چون زیبایی ظاهری که همه چیز نیست. نیز گفته می‌شد که رابطه گناه آلودی میان او و خواهرش وجود دارد. شنیدم و متالم شدم. «رنده»، من همچون گذشته و حتا بیشتر، ترا دوست دارم. از این که ترا در موضع شکست می‌بینم غمگینم. قلب من همراه با غرور زخمی تو می‌تپد. با خود فکر کردم که راز جدایی را از خود «انور» خواهم فهمید. اظهار تأسف کردم، با نگاه تمسخرآمیزی به من خیره شد و با لکنت گفتم:

- خیلی ممنون!

زود فهمیدم که او به صداقتم شک دارد. گفتم:

- برای هر دوی شما متأسفم.

با لحن سردی گفتم:

- چیز تأسف‌انگیزی وجود ندارد.

اوراق ارائه شده را بی‌کم و کسر به من پس داد. گلستان خانم از من دعوت کرد که به دیدنش بروم؛ بی‌تردید، پذیرفتم و تقریباً یقین داشتم که حقیقت را از او خواهم فهمید. او را همچون عروسی آرایش کرده دیدم. با گله‌مندی گفتم:

- چرا تا دعوت نکنم، به دیدنم نمی‌آیی؟

- می ترسم مزاحم شوم.
- عذر بدتر از گناه؛ تو نخستین کسی هستی که می دانی مزاحم نیستی. بستنی آغشته به ماده سکر آوری را به من تعارف کرد و گفت:
- فکری به ذهنم رسیده.
- خیره به او نگریستم؛ گفت:
- برادرم دیگر به کارهایم نمی رسد آیا تو وکیل کارهایم می شوی؟
- این پیشنهاد همچون پرتگاهی به نظرم آمد که زیر پاهایم خالی می شد. به او گفتم:
- این امر او را ناراحت خواهد کرد!
- پیشنهاد خود اوست!
- با دلتنگی گفتم:
- به من فرصت بدهید تا فکر کنم؛ چون بعضیها به من پیشنهاد کرده اند که فوق لیسانس بخوانم.
- کار ساده ای است، فقط به شخص امینی نیاز دارد.
- مهلت بسیار کوتاهی می خواهم..
- ناگاه دروازه دلش را گشود و به میل خود، جنبه مهمی از گذشته اش را برایم بازگفت:
- همیشه از ازدواج اولم حرص می خوردم. در واقع پدرم مرا به عقد مردی درآورد که سی سال از من بزرگتر بود. با این همه، زندگی ام با او همراه با وفاداری و بی ریایی بود و شهرتم هنوز هم از الماس پاکتر است.
- با نومییدی - که متوجه آن نشد - گفتم:
- تو نمونه وقار و احترامی.
- آنگاه با کنایه:

- انور آقا نیز مرد محترمی است اما بیچاره بد آورد.
- نگاه نگرانی به من کرد و پرسید:
- برای او متاسفی یا برای زنش؟
- معترضانه گفتم:
- گذشته ها گذشته!
- واقعاً؟!
- عین حقیقت را می گویم.
- پس بگذار مسائل دیگران را کنار بگذاریم و به مسائل خودمان بپردازیم!
- در بن بست قرار گرفتم و نمی دانستم چه بگویم. با صراحتی که یاد آور لحن برادرش بود، گفت:
- تو می دانی و من هم می دانم..
- و آنگاه با اندکی تأثر:
- من تا زمانی که شرافتم محفوظ است، حق دارم برای خوشبختی ام تلاش کنم.
- و من برای این که بیش از اندازه ساکت نباشم، گفتم:
- من به این منطق قوی احترام می گذارم..
- با لحن مطبوعی گفت:
- پشیمان نخواهی شد، و من منتظرت هستم.

زنده سلیمان مبارک

شش چشم در سپهر حیرت می چرخند. دیدگانم در چشمان مادرم، چشمانم در چشمان پدرم، دیدگان مادرم در چشمان پدرم و چشمان همه ما از هم می گریزند. در آن ساعت شب، مادرم از دیدنم

جا خورد. صورتش سفید شد و رنگ چهره‌ام را منعکس نمود. پدرم زیر ملافه ارغوانی اش غرق خواب بود و مادرم - آهسته - گفت:

- «رنده».. چی شده؟

در میان حال ایستادیم و آن چه را که در سینه داشتم، یک دفعه خالی کردم:

- فقط طلاق!

داستان را با جزئیات برایش تعریف کردم. پدرم، صبح پس از صبحانه و به تدریج از جریان آگاه شد. به او گفتم:

- با هم توافق نداریم..

مادرم راجع به مهمانان و عرق خوری شان صحبت کرد. صورت پدرم از خشم سرخ شد. به او گفتم:

- به خودت فشار نیاور؛ برای سلامتی ات خوب نیست.

با ناراحتی، گفت:

- همه چیز را فهمیدم. اگر قدرت داشتم او را ادب می کردم.

- ضرورت ندارد. آدم صریحی است و خیلی سریع به شکستش

اعتراف کرد.

- چطور نتوانستی او را بشناسی؟

- هر کسی اسراری دارد و منکر نیستم که من فریب خوردم.

- بد نیست که وکیل بگیریم.

با مهربانی گفتم:

- این کوتاهترین راه برای رسوا شدن است. از طرفی او، بدون

اعتراض قبول کرده که همه حق و حقوقم را بدهد.

- این طلاق سریع، زیان بدخواهان را باز می کند.

- من به خودم اعتماد دارم و دیری نمی کشد که همه چیز

فراموش می شود.

گرچه هیچ یک از همکاران، آرامشم را به هم نزدند؛ اما در طول وقت اداری، جو تبداری را احساس کردم که آکنده از پرسش هایی در لفافه بود؛ به ویژه از سوی علوان که سخت از دستش عصبانی شدم. یک بار که هر دو با هم تنها بودیم، زیرلب گفت:

- خیلی ناراحتم.

با لحن سردی پرسیدم:

- چرا؟

- شاید احساس گناه باشد.

- آن چه گذشت به شما مربوط نمی شد.

نگاه چشمانش را از من دور کرد و گفت:

- هنوز هم دوستت دارم.

با حدت گفتم:

- خواهش می کنم، دیگر نمی خواهم این کلمه را بشنوم!

در طول راه از همه چیز و حتا از خشم خودم هم به تنگ آمده بودم. حالت او - همچون حالت من - برایم تأثرانگیز بود. وقتی ذهنم آرام شد، از خود پرسیدم که مسائل میان او و گلستان چگونه پیش می رود و آیا روزی با او ازدواج خواهد کرد؟ عجیب هم نیست؛ شاید این زن از برادرش بهتر باشد. چیز بدی در او نمی بینم و بی شک، علوان را می خواهد. ای وای.. او علوان را دوست دارد. چه کسی تصور می کرد که ما از هم جدا شویم؟ چه کسی می پنداشت که آرزوهای بزرگ ممکن است مثل مستی غبار از هم فرو پاشد؟

روزی در پایان کار اداری، به من گفت:

- انگیزه نیرومندی مرا به صحبت با شما می کشاند!

به رغم اشتیاق فراوانم به حرف زدن، همچون گورستان ساکت ماندم. به گردشگاه «هرم» رفتیم، چای و ساندویچ خوردیم و با بلاهت به تبادل نظر پرداختیم. از من پرسید:

- آیا برنامه ای داری؟

خیلی ساده گفتم:

- نه برنامه ای دارم و نه رؤیایی؛ و این اوج آسایش من است.

- من هم برنامه ای ندارم اما پدر بزرگم می گوید در یک چشم به

هم زدن..

حرفش را قطع کردم:

- پدر بزرگت و امثال او را ول کن، به درد ما نمی خورند. کی با

گلستان ازدواج می کنی؟

چین بر پیشانی انداخت و پرسید:

- چه کسی این را گفته؟

- صرفاً یک سؤال است.

- من خودم را نمی فروشم.

- پس فکر می کنی که من خودم را فروختم؟

با شتاب گفت:

- خیر، مسأله فرق می کند. عجیب نیست اگر دختری با مردی

مسن تر از خود ازدواج کند اما عکس آن..

خیره به من نگریست و آنگاه پرسید:

- علت شکست ازدواج تان چه بود؟

پیوسته تمایل عجیبی داشتم که حقایق را به او - و نه کس دیگر -

بگویم.

قول می دهی که این راز را به کسی نگویی؟

- به شرفم قسم.
- و تراژدی محبوس در قفسه سینه ام را رها کردم تا این که علوان داد زد:
- نامرد!
- مسأله از خشم و غضب گذشته است؛ قولت را فراموش نکن!
- مسأله از خواب و خیال هم عجیب تر است.
- اما از آن چه که در زندگی مان می بینیم و می شنویم، شگفت تر نیست.

محتشمی زاید

پدرم، مادرم و خواهرم - محاسن - را در خواب می بینم.. یک بار آنها را در بالنی دیدم که بر فراز سرم پرواز می کرد. آیا تعبیرش این است که به زودی خواهم مرد؟ آیا وقتش رسیده که این پیرمرد، دولت را از پرداخت حقوق بازنشستگی معاف کند؟ به کوری چشم سلیمان مبارک، تندرستی خوب است اما تندرستی هم مثل بیماری مهلک است. پیامبر خدا گفته است: «تندرستی هم دردی است». خدایا، بنده ات به انتظار نشسته و هر لحظه منتظر است که زنگ به صدا درآید و از فرستاده ات، با فرمانبرداری و خوشرویی، استقبال کند. خداوندا برای حسن ختام، مرا از درد و ناتوانی دور نگه دار. از این زندگی طویل و عریض هم سپاسگزارم. همین برایم کافی است که در این جهان پر آزار، آزارم به هیچ انسانی نرسیده است و پیری را در سیر میان کلام تو و پیامبران و اولیاء تو گذرانده ام و پیش از آن را در میان دنیای تو و نعمتهای تو سر کرده ام. ورزشم: عبادت، سرگرمی ام: موسیقی، و

دلخوشی ام: غذای حلال است. و این عید است که دیهیم شبنم خزان بر سر، فرا می رسد. رودی از ابرهای سفید بر فراز نیل سبزه گون در جریان است و درختان بلند، پیوسته سرسبزند. این گونه روزهای تعطیلی - عید - به ندرت در زندگی این خانواده پیش می آید. «فواز» دشداشه راحتی اش را می پوشد، «هناء» موهای سفیدش را شانه می کند و علوان ریشش را، به قصد بیرون رفتن، اصلاح می کند. با شادمانی و درحالی که به آنان، در اطرافم، خیره شده بودم، گفتم:

- فرزندانم، بالاخره مثل یک خانواده دور هم جمع شده ایم!
«فواز» با صدای تیزش گفت:

- نقطه آسایشی در دریایی از رنج.

- اگر دنیا غیر از دنیای حالا بود، می رفتیم به «قناطر» برای هواخوری.

- این فکر به درد زمان ما نمی خورد و اندکی جنون آمیز می نماید.

«هناء» با خنده گفت:

- می خوریم و می خوابیم. در تعطیلات عید فقط این کار را می توانیم بکنیم.

- و تو، علوان چه کار می کنی؟

- پیاده به قهوه خانه می روم!

«فواز» با لبخند گفت:

- پرگویی، مثل همیشه!

گفتم:

- جشن دیگری با این عید همزمان شده؛ جشن پیروزی.

علوان با ریشخند گفت:

- پیروزی و زندان.

با سرمستی پیروزمندانه ای، گفتم:

- هیچ وضعی پایدار نیست و بی گمان نو نیز فراخواهد رسید.

- واقعا؟!.. پس زنده باد صبر و انتظار!

«فواز» با لحنی رؤیایی گفت:

- فوران ناگهانی نفت یا کشف رودخانه ای پنهان در اعماق

صحرا!

علوان گفت:

- یا شعله ور شدن یک انقلاب.

فواز پرسید:

- انقلاب چه معنایی دارد جز خرابی و ویرانی زیاد؟

علوان با کنایه گفت:

- به نقطه حساسش زدند!

بی هیچ شناختی از انقلاب حرف می‌زنند. از آن چیزی نشنیده‌اند. راوی مزدور، حکایت جعلی و کاذبی برایشان نقل کرده و آموزگار بخت برگشته درسش را با این پرسش خائنانه آغاز می‌کند: «چرا انقلاب ۱۹۱۹ شکست خورد؟» ای ابلیس زادگان آیا هیچ شرم می‌کنید؟ ای زندانبانان پست و نرون پرستان. و این علوان است که دستانش را تکان می‌دهد و می‌رود. می‌رود و نومیدی یک فرد و یک نسل کامل را بردوش می‌کشد. «هنا» تلویزیون را روشن می‌کند و می‌گوید:

- بگذار مراسم رژه را ببینیم.

چشم‌انداز عمومی مراسم نشانگر شادی فراگیری است. رئیس

جمهور در هاله ای درخشان، بسان شب قدر، تشریف می‌آورند. جامعه

فرماندهی برتن و عصای شاهی به دستش. صف اندر صف و پرچمها به دنبال هم. «هناء» با لحنی انکار آمیز گفت:

- چقدر از خودش ممنون است.
گفتم:

- زمانه به کام اوست.
«فواز» گفت:

- او خوشبخت است و لایق این خوشبختی..
آنگاه با تأثر ادامه داد:

- از ۵ سپتامبر به این طرف، کلی به خودش ضربه زده است.
بر روی زمین مانور و بر آسمان مانور؛ چشم اندازی تکرار ناشدنی. با صدایی از گذشته گفتم:

- ما، ارتش را فقط در روز «محمل»* می دیدیم.
- پدر، نگاه کن. این، دنیای دیگری است.
«هناء» با خنده گفت:

- صورتش عین گل سرخ شده، انگار روز مالیده اند.

ارتشیان رژه می روند و زمان می رود. سستی و اندک چرتی در وجودم می خزد. در لحظه شگفتی از زمان بیدار می شوم. تاریخ، گوشم را پیچاند و روزگار نیز. آنها به من گفتند: حوادثی که با کم توجهی در روزنامه های تاریخ خوانده ای، بدین گونه رخ می دهند. حادثه ای هم اکنون در اتاق نشیمن رخ می دهد. پرده کوچک آشفته می شود و تصویر کش می رود. حرکتی غیرعادی صورت می گیرد و صداهایی به گوش می رسد. آنگاه تصویر تیره و تار می شود.

* یکی از جشنها که ارتش در آن شرکت می کرد و تا پیش از انقلاب ژوئیه ۱۹۵۲ در مصر مرسوم بود - م.

- «فواز»؛ تلویزیون خراب شده؟
و «هناء» با دلهره گفت:
- چیزی غیر عادی رخ داده.. دلم شور می زند..
«فواز» گفت:
- و من هم..
پرسیدم:
- آیا..؟!
«فواز» گفت:
- بابا خدا می داند. به زودی همه چیز معلوم می شود.
و من در دلم گفتم:
- خدایا لطفت را از ما دریغ مدار و ما را از غضبت حفظ کن.

علوان فواز محتشمی

بگذار عید باشد و اندوهمان را ولو برای یک ساعت، فراموش کنیم. اما چگونه؛ با وجود در اندوه که صد کلید دارد؟ رودخانه نیل و درختان به من چه خواهند گفت؟ خوب گوش کن، ای علوان بیچاره که در حصار دیوارها به سر می بری؛ اینها می گویند که «رنده» به سویت باز خواهد گشت؛ زیر چتری از دوستی و گفتگو، و زیر سایه عشقی نا آشکار که بر زمینه ای متکی بر دو ستون فولادین و یأس قرار دارد و رؤیاهای مبهمی بر آن سایه افکنده اند. نه خانواده در پی ام هستند و نه امیدی هست و نه نومییدی. همچون نظامیان با شتاب گام برمی دارم که امروز، روز سربازان است. و این قهوه خانه مالا مال از دانشمندان علم سخنوری است. در اینجا، نارضایی هست ولی عمل وجود ندارد. میزی

در میان ماست که یک رادیو ترانزیستور روی آن گذاشته اند. رادیو را یکی از آنان آورده. او هنگامی که رئیس جمهور فقید پس از ۵ ژوئن، شکستش را به اطلاع مردم رساند، همین رادیو را آورده بود. نخستین چیزی که در قهوه خانه شنیدم، این بود که یکی می گفت:

- رئیس جمهور فقید با شکستش در ۵ ژوئن، از این یکی با پیروزی اش در اکتبر ۷۳ مهمتر است. این جمله مرا به یاد صحبت پدر بزرگم انداخت که یک بار به من گفت:

- ما ملتی هستیم که هضم شکست برای مان از پیروزی راحت تر است. به علت طولانی بودن و تکرار شکستها، نغمه اندوه در ژرفای وجودمان رسوب کرده و از آواز حزن انگیز و نمایش تراژیک و قهرمان شهید لذت می بریم. همه رهبرانمان شهیدند: مصطفی کامل شهید جهاد و بیماری، محمد فرید شهید تبعید، سعدزغلول شهید تبعید. نیز مصطفی نخاس شهید سرکوب و جمال عبدالناصر شهید ۵ ژوئن. اما این شخص پیروز از خودراضی، استثنایی در این قاعده است؛ با پیروزی اش ما را به مبارزه طلبید و احساسات و عواطف تازه ای در قلبهامان جای داد که آمادگی اش را نداشتیم و از ما خواست تا نغمه ای را که نسلهاست بدان عادت داشته ایم، تغییر دهیم؛ لذا کینه و لعنت ما را به خود جلب کرد. او در بهره برداری از پیروزی به نفع خود، افراط کرد و با سیاست درهای بازش، فقر و فساد را برایمان به ارمغان آورد. آری مشکل همین است.

در گردونه گفتگوهای احمقانه فرو رفتیم و ترانزیستور هم، جزییات جشن پیروزی اکتبر را برای مشتریان قهوه خانه پخش می کرد. وقت را طبق معمول گذراندیم تا این که صداهای عجیب و غریبی ما را

به خود آورد؛ این صدای گزارشگر رادیو بود که فریاد می زد:
- خائن.. خائن..

زبانها مان بند آمد و چشمها مان پر از اضطراب شد. سرها به ترانزیستور چسبید اما رادیو از ادامه پخش مراسم خودداری کرد و شروع کرد به پخش ترانه.

- چی شده؟

- چیز غیر عادی اتفاق افتاده.

- رادیو گفت: خائن. خائن. خائن.

- سوء قصد!

- علیه کی؟

- واقعاً که سؤال مسخره ای است.

- ترانه های پخش شده نشان می دهد..

- کی منطقی اهمیت داشته؟

- کمی صبر کنید!

میل بازگشت به خانه فروکش کرده بود. احساسی همه ما را به هم پیوند می داد و از ما می خواست برای اطلاع از ماجرای نامعلوم همان جا بمانیم.

ناهار، مختصری ما کارونی خوردیم و منتظر ماندیم. پس از مدتی گزارشگر رادیو اعلام کرد که سوء قصد نافرجامی صورت گرفته و رئیس جمهور مراسم را ترک کرده است و نیروهای امنیتی براوضاع کاملاً مسلطند. رادیو دوباره شروع کرد به پخش ترانه.

- پس که حقیقت این است.

- حقیقت؟

- کمی فکر کن.

- برخی حقایق را نمی توان پنهان کرد.
 - اما می توان آنها را به تأخیر انداخت.
 - چه کسانی سوء قصد کرده اند؟
 - غیر مذهبی اند؟
 - اما او که میان گارد و ارتش می نشیند.
 - توجه کنید.. پنخس سرودهای میهنی شروع شده..
 - یکی دیگر از ایستگاههای رادیو اعلام می کند که رئیس جمهور جراحات مختصری برداشته و در بیمارستان تحت مراقبتهای ویژه است. قلبهامان در مد بالا رونده احتمالات می تپد. زمان متوقف شد، رنگش را تغییر داد و با سیمای جدیدی برما پدیدار گشت:
 - مردک زخمی شده، چه خواهد شد؟
 - برای زندان آماده شوید.
 - باز گشت به ارباب و وحشت.
 - او جان سالم به در می برد و انتقام می گیرد.
 - آیا پس از سرود، قرآن پنخس خواهد شد؟!
- لحظه های سنگینی را تحمل کردیم تا این که جمله لطیفه وار اخیر درست از آب درآمد و تلاوت قرآن آغاز شد. ابتدا تعجب کردیم. به راستی باید باور کرد؟ حیرت آور است! واقعاً؟! مردک به انتهای خط رسیده؟ چه کسی تصور می کرد؟ چرا باید - احیاناً - فکر کنیم که محال وجود دارد. چرا تصور می کنیم که در این دنیا، حقیقتی جز مرگ وجود دارد؟ مرگ، خود دیکتاتور واقعی است. اعلامیه رسمی همچون یک جمله نهایی است. راستی مردم چه می گویند؟ دوست دارم بفهمم که دور و برمان در قهوه خانه چه می گویند. گوشه هایم را تیز می کنم و گشتی می زنم. لا حول ولا قوة الا بالله. تنها اوست که جاوید

است. مملکت با خطر بزرگی روبه روست. با همه خطاهایی که داشته سزاوار نبود که این گونه بمیرد. آن هم در روز پیروزی اش؟ توطئه است.. بی شک توطئه ای پشت پرده است. روباه پیر.. مرگ، او را از جنون نجات داد. به هر حال باید می رفت. این کیفر کسی است که تصور می کند مملکت یک پیکر بی جان است. توطئه خارجی است. سزاوار این مرگ نبود. این سرنوشت محتومش بود. لعنتی! هر قاتلی، ولو پس از مدتی، کشته خواهد شد. در یک لحظه امپراتوری از هم گسست. امپراتوری دزدان. باند او اکنون به چه می اندیشند؟ دوباره سرچایم باز می گردم و احساسات متضادی از غم و ترس و شادی، وجودم را پاره پاره می کند. خوشی مبهمی پیرامون احتمالات نامعلوم مبنی بر درهم شکستن جمود و تکرار و گام گذاشتن به سوی چشم اندازی گسترده، وجودم را می آکند. فردا، به هر حال از امروز بدتر نیست. حتا هرج و مرج از نومییدی، و جنگ با اشباح از ترس بهتر است. این ضربت، تاج و تختی را به لرزه درآورد و دژهایی را درهم نوردید. بعد از ظهر، بی هدف به راه افتادم. از صحبتها خسته شدم. دوست دارم راه بروم. برچهره هر عابری، اثری از مرگ می بینم. ناگاه خود را در برابر ویلای گلستان یافتم. اتومبیل انورعلام را دیدم که به انتظار صاحبش ایستاده است. همه شهوات جنسی و همه نوع تمایل به جنگ و دعوا در درونم سر برمی آورند.

رنده سلیمان مبارک

چه بد. آیا راه دیگری جز قتل نیست؟ گناه زن و بچه اش چیست؟ از هوادارانش نیستم. اما سزاوار این مرگ نبود. این مسأله، پس از

غوطه ور شدن طولانی ام در مشکلات شخصی، مرا به مشکلات عمومی باز می گرداند. قتل، نفرت انگیز است و خدا از قتل خوشش نمی آید. مادرم، همچون انسانی که سیاست تأثیری بر او نداشته، به گریه افتاد. سکوت خشم آگین اتاق نشیمن بیش از سکوت معمولش در آن روزها بود. نظر پدرم را پرسیدم. گفت:

- نظر من که مرده را زنده نمی کند.

با چشمان پرمرده اش به من خیره شد و ادامه داد:

-رنده جان، مردم گرفتار پيشداوری اند. خوشا به روزگاری

که آن چه در دل داشتیم آشکارا می گفتیم. ولی آنها این را نمی خواهند.

اندکی ساکت شد و گفت:

- من می دانم که تو با همه نظراتم موافق نیستی. پس آن گونه که می خواهید با زمانه خود رفتار کنید و زمانه نیز هر چه بخواهد بر سرتان بیاورد. ولی هر دوی ما، در محکوم کردن قتل با هم توافق داریم.

این، حداقل وجه مشترک میان من و پدرم است. اما علوان، الان تو کجایی؟ تو از این مرد خوشت نمی آمد، آیا از مرگش خوشحال شدی؟ علوان به طور غیرمنتظره، پس از مدتی دوری و با جرأتی که نشانگر نیروی انگیزه هایش بود، وارد آپارتمان مان شد. دیری نپایید که در حال بر روی دو صندلی و کنار هم، دور میز نشستیم. از او پرسیدم:

- آن موقع کجا بودی؟

با اضطراب ترس آوری گفت:

- این مسأله را ول کن. هیچ کس حرف تازه ای نمی زند. رنده،

خوب به من گوش کن.

- چه می خواهی بگویی؟

- بعد از ظهر امروز، خودم را مقابل ویلای گلستان یافتم. اتومبیل انورعلام هم آنجا بود. بدون دعوت و برنامه قبلی وارد ویلا شدم. انورعلام نخستین کسی بود که او را دیدم. فریاد زد: «خوش آمدی» شاید دیدار تصادفی بهتر از دیدار با وعده قبلی باشد. ناگاه کنترلم را از دست دادم و داد زدم: «کثافت!» و مشت محکمی به سینه اش زدم. او سست شد و بر زمین افتاد. در اینجا فریاد گلستان مرا متوجه حضورش کرد. با دوراندیشی به من گفتم: «وحشیگری را بس کن» و به انورعلام کمک کرد تا بلند شود و درحالی که نفس نفس می زد او را به اتاق خوابش برد. نیمه هشیار در جایم میخکوب شدم. ربع ساعتی طول کشید تا از اتاق بیرون آمد و با چهره ای بیرنگ و چشمانی حیرت زده لندید:

- دیوانه چکار کردی؟ او را کشتی!

بی آن که حرفی بزنم، در صورتش خیره شدم. اشک از چشمانش سرازیر شد و با لکنت گفتم:

- دیوانه، چکار کردی؟! چرا کشتیش؟

خسته و کوفته خود را روی مبل انداخت و سرش را روی یکی از دستانش تکیه داد. من نیز به تدریج به هوش آمدم و ابعاد حادثه را درک کردم. سرانجام گفتم:

- پلیس را خبر کن. این سرنوشت من است..

هیچ حرکتی نکرد. با تمامی توان سعی کردم که از آن وضع رهایی یابم و گفتم:

- با پای خودم به پاسگاه خواهم رفت.

با دستانش اشاره مبهمی نمود و آهسته گفتم:

- سر جاییت بنشین.
- سنگینی زمان بر روی اعصابم، همچون غلتک سنگین بود. گفتم:
- انتظار معنی ندارد.
- زیر لب گفت:
- منتظر باش.
- سرش را خم کرد و چشمانش را از من پنهان نمود و زمزمه کرد:
- ناراحتی قلبی مزمن داشت!
- به چه می اندیشی؟ شک و تردیدی در ذهنم نشست که بازتاب نور گریزانی از آرزویی نوسانی بود.
- آخر من او را..
- با آرامشی که نشان می داد، ذهن آشفته اش شروع به اندیشیدن کرده است، گفت:
- اثری از ضربه نیست.
- با این جمله شریک جرمم شد. حیرت زده در چهره اش خیره شدم و تعجب کردم که چگونه سرشت یک فرد در شرایط عادی، تا ابد پنهان می ماند. چه زنی! اما شادی ام از روزنه نجات همانند شادی غریق مأیوسی بود. گفتم:
- هیچ چیز از چشم پزشک، پنهان نمی ماند.
- با اطمینان، گفت:
- به این امور کاری نداشته باش.
- نگاه وقاحت آمیزی به هم انداختیم و او گفت:
- طبعاً می دانی که چرا برای نجاتت می کوشم؟
- باورم نمی شد، سرم را با امتنان خم کردم و او از من پرسید:
- آیا به من قول شرف می دهی؟

و من قول شرف دادم..

هنگامی که صحبت علوان تمام شد، در نهایت نومیدی، پرسیدم:

- چرا رازت را برایم فاش می کنی؟

- «رنده»، رازی میان ما نیست.

با تلخی گفتم:

- تو این جنایت را به خاطر انتقام من مرتکب شده ای و سزاوار

نجاتی.

- این، نظر توست؟

- البته، و ممکن نیست که ترا لو بدهم.

او با احساس گفت:

- در واقع، من همه چیز را نگفتم. هنگامی که ویلا را ترک

کردم، از خودم بدم آمد و از تصمیمی که گرفته بودم، عقم گرفت. از

روی سرگردانی نزد تو آمدم تا همه چیز را اعتراف کنم..

از سر مهربانی به او گفتم:

- من کاملاً احساسات را درک می کنم و ترا به خاطر این

تصمیم سرزنش نمی کنم!

با لجاجتی که قلبم را به درد آورد، گفت:

- اما من زیر قولم می زنم.

- این، عین دیوانگی است.

- باشد!

- دیگر وقتی برای پشیمانی نمی ماند.

- به هیچ وجه پشیمان نخواهم شد.

- این برنامه هایت ربطی به من ندارد.

درحالی که از جا برمی خاست، گفت:

- خواهم رفت و رک و راست همه چیز را خواهم گفت.
- با این کارت موافق نیستم.
- و در حالی که می رفت، گفت:
- من تصمیم خود را گرفته ام.

محتشمی زاید

پس از غیبت علوان، در تنهایی مطلقى فرو می روم. اندوه من عمیق است و پدر و مادرش قرار از کف داده اند. اما جهان پیرامونمان رو به سوی امید جدیدی دارد و «رنده» چه شجاعتی داشت که با پایش به دادگاه رفت تا با شرم و شرافتش از این جوان دفاع کند. خوشبختانه، دلیل جنایت ضربه غیر عمد تشخیص داده شد که به مرگ انجامیده است. سالها خواهد گذشت تا او با آموختن حرفه ای از زندان آزاد شود و با آن حرفه از پس مشکلات زندگی برآید و آرزوهایش تحقق یابد. فکر نمی کنم که بار دیگر وی را ببینم. او اتاقم را خالی خواهد یافت و می تواند در آن، با محبوبه اش ازدواج کند. آیا من بیش از اندازه عمر نکرده ام و آیا نقش ناآگاهانه ای در پیچیده شدن مشکلش ایفا نکرده ام؟!

اینک، هنگام پیوستن من به تسبیح گویانی است که در بیکرانگی پروردگار روسوی ابدیت دارند.

بهشت کودکان

- بابا..
- بله..
- من و نادیا، همیشه با هم هستیم.
- چه بهتر عزیزم، او دوست توست.
- توی کلاس، توی حیاط و موقع غذا خوردن با هم هستیم.
- جالب است. او دختر زیبا و مؤدبی است.
- اما در درس تعلیمات دینی، من به یک اتاق می روم و او به اتاق دیگری می رود.
- پدر، مادر را دید که ضمن گلدوزی یک قطعه پارچه، لبخند می زند. او نیز لبخند زنان، گفت:
- این، فقط در درس تعلیمات دینی است.
- چرا بابا؟
- چون دین تو با دین او فرق دارد.
- چطور بابا؟

- تو مسلمانی و او مسیحی است.
 - چرا بابا؟
 - تو الآن کوچکی، بعدها خواهی فهمید.
 - بابا، من بزرگم.
 - عزیزم، تو کوچکی..
 - چرا من مسلمانم؟
- پدر که بایستی وسعت نظر می داشت، احتیاط می کرد و در نخستین آزمون، اصول تربیت نوین را نادیده نمی گرفت، گفت:
- بابا و مامان مسلمانند؛ بنابراین تو هم مسلمانی.
 - نادیا چی؟
 - بابا و مامانش مسیحی اند؛ بنابراین او هم مسیحی است.
 - چون باباش عینک می زند؟
 - نه خیر، ربطی به عینک ندارد. چون پدر بزرگش مسیحی بوده او هم..
- پدر تصمیم گرفت که رشته نیاکان را تا بی نهایت ادامه دهد تا دخترک خسته شود و به موضوع دیگری پردازد. اما دخترک پرسید:
- کدام یک بهتر است؟
 - پدر قدری اندیشید و گفت:
 - مسلمان و مسیحی هر دو خوبند.
 - اما باید یکی بهتر باشد؟
 - هر دو خوبند.
 - من باید مسیحی بشوم تا همیشه با هم باشیم؟
 - نه خیر عزیزم، این ممکن نیست. هر کسی به دین بابا و مامانش می ماند.

- چرا؟

واقعاً کہ اصول تربیت نوین زور دارد! و از دخترک پرسید:

- صبر نمی کنی تا بزرگ بشوی؟

- نه بابا..

- خوب، تو کہ از مد خبرداری؛ ہرکسی یک نوعش را می پسندد و چون تو مسلمانی و این آخرین است؛ از این رو باید مسلمان بمانی.

- یعنی دین نادیا «دِمدہ» است؟

خدا، جان تو و نادیا را در یک روز بگیرد. ظاہراً پدر با وجود احتیاط کاری، اشتباه می کرد و - بدجوری - داشت بہ جای باریکی کشانده می شد. او گفت:

- مسألہ، مسألہ سلیقہ است؛ اما ہر کسی باید نظیر بابا و مامانش باشد.

- بہ نادیا بگویم کہ او تابع مد قدیم و من پیرو مد جدیدم؟
پدر ناگهان گفت:

- ہر دینی خوب است؛ چہ مسلمان و چہ مسیحی؛ ہر دو، خدا را می پرستند.

- اما چرا او در یک کلاس و من در کلاس دیگری خدا را می پرستیم؟

- خدا را تو بہ یک روش می پرستی و نادیا بہ روش دیگری می پرستد.

- چہ فرقی دارد بابا؟

- سالہای بعد خواهی فهمید. اکنون کافی است بدانی کہ مسلمان و مسیحی، ہر دو، خدا را می پرستند.

- خدا کیست بابا؟
- پدر قدری تأمل کرد و سپس، با اندکی مکث، پرسید:
- خانم دینی در مدرسه به شما چی گفته؟
- سورة حمد را می خواند و نماز یادمان می دهد؛ اما بابا من نمی دانم خدا کیست!
- درحالی که لبخند مبهمی بر لب داشت، با خود اندیشید و گفت:
- او آفریدگار همه جهان است.
- همه دنیا؟
- همه دنیا.
- بابا معنی آفریدگار چیست؟
- یعنی او همه چیز را ساخته.
- چطوری بابا.
- با قدرتی بزرگ.
- کجا زندگی می کند؟
- در همه دنیا..
- پیش از دنیا، کجا؟
- در بالا..
- در آسمان؟
- بله.
- می خواهم او را بینم.
- غیرممکن است.
- حتا در تلویزیون؟
- آن هم ممکن نیست.
- آیا کسی او را دیده؟

- نہ خیر.
- تو چطور فہمیدی کہ بالاست؟
- بالاست.
- چہ کسی فہمیدہ کہ او بالاست؟
- پیغمبران.
- پیغمبران؟
- بلہ، مثل حضرت محمد..
- چطوری بابا؟
- با قدرت خاص خودش.
- چشمہایش قوی بودند؟
- بلہ.
- چرا بابا؟
- خدا او را این طور آفریدہ.
- چرا بابا؟
- پدر کہ می کوشید برناشکیبایی اش مسلط شود، گفت:
- خدا ہر چہ بخواہد، آزادانہ انجام می دہد.
- پیغمبر، خدا را چگونہ دید؟
- بسیار بزرگ، بسیار نیرومند و برہمہ چیز توانا.
- مثل شماست بابا؟
- پدر خندہ اش را فرو خورد و پاسخ داد:
- خدا شبیہ ندارد.
- چرا آن بالا زندگی می کند!
- زمین برایش تنگ است؛ اما ہمہ چیز را می بیند.
- دخترک اندکی ولو شد و سپس گفت:

- نادیا به من گفته که «او» بر روی زمین زندگی کرده.
 - چون «او» همه جا را می بیند، انگار که در همه جا زندگی می کند.

- نادیا می گفت که مردم «او» را کشتند؟!
 - اما «او» زنده و نامیراست.
 - نادیا می گفت که کشتندش.
 - خیر عزیزم، گمان بردند که کشتندش اما او زنده و بی مرگ است.

- پدر بزرگم هم زنده است؟
 - پدر بزرگت مرد.
 - آیا مردم کشتندش؟
 - نه خیر، خودش مرد..
 - چگونه؟
 - بیمار شد و مرد..
 - و خواهرم؛ چون مریض است می میرد؟
 پدر در حالی که شاهد حرکت اعتراض آمیز مادر بود، گفت:
 - نه خیر. به امید خدا خوب خواهد شد.
 - پدر بزرگم چرا مرد؟
 - مسن بود که بیمار شد.
 - مادر، شما هم در بزرگسالی مریض شدی پس چرا نمردی؟
 مادر سرزنشش کرد. دخترک بهت آلود، چشمانش را میان آن دو گردش داد. پدر گفت:
 - اگر خدا بخواهد که بمیریم، می میریم.
 - چرا خدا می خواهد که ما بمیریم؟

- او ہرچہ بخواهد، آزادانہ انجام می دهد.
- مرگ خوب است؟
- نه، عزیزم.
- پس چرا خدا چیز بد را می خواهد؟
- در صورتی کہ خدا بخواهد، برای ما خوب است.
- اما گفتی کہ خوب نیست.
- اشتباه کردم، عزیزم.
- چرا وقتی گفتم شما می میری، مامان ناراحت شد؟
- چون خدا فعلاً نمی خواهد.
- بابا، پس چرا خدا مرگ ما را می خواهد؟
- او ما را به اینجا آورده و از اینجا ہم خواهد برد.
- چرا بابا؟
- برای این کہ پیش از رفتن، کارهای خوب انجام بدهیم.
- چرا در دنیا نمی مانیم؟
- چون اگر مردم بمانند، جهان برایشان تنگ خواهد شد.
- پس ہرچہ کار خوب کرده ایم، می گذاریم و می رویم؟
- به سوی چیزهای بہتری می رویم.
- کجا؟
- بالا.
- پیش خدا؟
- بله.
- او را خواهیم دید؟
- بله.
- آیا این کار خوبی است؟

- البته.
- بنابراین باید از دنیا برویم؟
- اما هنوز کارهای نیک انجام نداده ایم.
- پدر بزرگم انجام داده بود؟
- بله.
- چه کرد؟
- خانه ای ساخت و باغچه ای کاشت..
- پسر دایی ام - تو تو - چه کار کرد؟
- یک لحظه چهره پدر کدر شد، نگاه مشفقانه ای به مادر انداخت و گفت:
- او نیز قبل از رفتن، خانه کوچکی ساخت..
- اما پسر همسایه مان - لؤلؤ - مرا کتک می زند و کار خوبی انجام نمی دهد.
- پسر بیرحمی است.
- اما نمی میرد!
- مگر خدا بخواهد.
- با این که کارهای خوب هم انجام نمی دهد؟
- همگی می میرند. آن کس که کارهای نیک انجام می دهد به سوی خدا می رود و آن کس که کارهای زشت می کند، به جهنم.
- دخترک آهی کشید و سپس ساکت شد، و پدر خستگی او را حس کرد. وی نمی دانست که کجای کارش درست بوده و کجا اشتباه کرده است. جریان پرسش ها، نشانه های پرسش آمیزی را که در ژرفای وجودش رسوب یافته بود، برانگیخت. دیری نپایید که دخترک فریاد کشید:

- می خواهم همیشه با نادیا باشم.

پدر به او خیره شد. دخترک گفت:

- حتا در کلاس تعلیمات دینی!

پدر خندۀ بلندی کرد. مادر نیز خندید. مرد خمیازہ ای کشید و

گفت:

- فکر نمی کنم که بحث دربارهٔ این پرسشها در این سطح ممکن

باشد!

زن گفت:

- دخترمان روزی بزرگ خواهد شد و تو خواهی توانست حقایق

را به او بگویی!

مرد با سرعت سرش را به سوی زن چرخاند تا ببیند که سخنان وی

تا چه حد صادقانه یا طنزآمیز است، اما زن را دید که دوباره سرگرم

گلدوزی است.

دیدار

زن، ناتوان بر رختخواب افتاده است. قدرت هیچ حرکت جدی را ندارد، جز حرکت دادن مژه‌ها و چشمهایش؛ و این که هر از چندی دستش را تا سینه‌اش بالا ببرد. بیماری، سرزندگی و گوشت بدنش را مکیده است؛ جز پوست زردی که به آبی می‌زند و استخوانهای برآمده که هر آن ممکن است از ناحیه مفاصل پوست را از هم بدرند، چیزی از او نمانده است. او بی‌هدف می‌نگرد یا دیدگانش را می‌بندد و در بهترین حالتها، فراتر از دیوار اتاق را نمی‌بیند.

با آوایی ضعیف و کشیده همچون فریاد کودکی، صدا زد:

- عدلیه..

اما عدلیه نشنید؛ یا خواهد گفت که نشنیده است؛ بهانه‌ای مثل ضعیف بودن صدا یا دوری آشپزخانه یا فش فش اجاق گاز را عنوان خواهد کرد. اما او نمی‌تواند صدایش را بلندتر کند یا نیازهای کوچکش را مطرح نسازد. بار دیگر صدا زد:

- عدلیه..

مثل همیشه از سرزنش عدلیه می ترسید. کاملاً نیازمند دلسوزی اوست. زن از این که او را با دستمزد خوب و لباس و غذا راضی به اداره امور خانه کند، دریغ نداشت. عدلیه کدبانوی واقعی خانه بود. اگر روزی، روزگاری عدلیه تصمیم بگیرد که از خدمتش شانه خالی کند، او به کدام گمگشتگی و مرگ فرو خواهد رفت؟ از این که فشاری بیش از مقتضای ضرورت، به عدلیه وارد سازد، پرهیز داشت؛ اما چه باید کرد که ندای زندگی تا واپسین نفس ادامه دارد.

نیروی بی رمق خود را جمع کرد و برای بار سوم صدا زد:
- عدلیه!

خشم در میان استخوانهای سینه اش خانه کرد اما تسلیم آن نشد. به هر حال، عدلیه از شدت کار خسته است. لباس می شوید، جارو می زند، غذا می پزد، به بازار می رود و خرید می کند. عدلیه نقش دستها، پاها و همه حواس او را دارد. همه چیز اوست، غذا و آبش می دهد، تمیزش می کند، او را می نشاند و می خواباند و پهلو به پهلو می کند.

زن صدایش را - با شکوه و زاری - اندکی بالا برد و صدا کرد:
- عدلیه!

صدای گامهای سنگینی به گوش رسید. عدلیه با چهره ای منجمد که ناخشنودی تغییرناپذیری بر آن نقش بسته بود، در آستانه در اتاق ظاهر شد. با لحنی که خالی از بی مهری نبود، پرسید:

خانم؛ صدایم کردی؟

- گلویم گرفت از بس داد زدم.

عدلیه به رختخواب نزدیک شد. خانم گفت:

- یک سیگار به من بده.

عدلیه پاکت سیگار را از روی میز برداشت، سیگاری روشن کرد و آن را در میان لبان خانم جا داد و گفت:
 - می دانید که سیگار برای سلامتی تان زیان دارد..
 و اتاق را ترک کرد.

اگر روزی عدلیه از نزدش برود، او محکوم به نابودی خواهد شد. در واقع جز عدلیه کسی را ندارد. کدامیک از خواهرزادگانش هوای خاله «عیون» را در سر دارد؟!

او - از یاد رفته - بر رختخواب افتاده و با ترس و نومییدی، به حاشیه زندگی چنگ می زند و آرزوی مرگ دارد. اندوه فقدان تنها فرزندش در تظاهراتی خونین، قلبش را - پیش از آن که زیر فشار درد از پای درآید - از کار انداخته است.

شگفت آن که زن معنایی برای سیاست قایل نیست و کاری به کار آن ندارد؛ اما سیاست، تنها فرزندش را فرو بلعیده است. پدر نیز یک سال پس از شهادت پسرش، در گذشت. این خاطره های اندوهناک با ناله بیماری و دلهره گمگشتگی درمی آمیزد.

«بُئینه» - دختر خواهر مرحومش - روز عید به دیدنش آمد. وی ناظم دبستان و تنها کسی است که در روزهای عید او را به یاد می آورد. یک دسته گل و جعبه ای شیرینی برایش آورد و بر صندلی - نزدیک رختخواب - نشست. اشک از دیدگان «عیون» جاری شد و گفت:

- متشکرم «بئینه جان». حالتان چطور است؟ حال اقوام و خویشان چگونه است؟ چقدر مشتاق دیدارتان هستم اما کسی سراغ مرا نمی گیرد. «بئینه» با لبخند، پوزش خواست و گفت:
 - خاله جان، دنیا همه اش مشغله است.

- جز شما کسی را ندارم؛ حتا مرده ها هم کسانی را دارند که به یادشان باشند.
- خاله جان، همیشه به یاد شما هستم اما کار و گرفتاری..
- «بئینه» جان، مرا پاک فراموش کرده اند..
- «بئینه» به سکوت پناه برد. عیون گفت:
- من خاله شان هستم؛ تنها خاله ای که در قید حیات است. اگر عدلیه مرا ترک کند از گرسنگی، در رختخواب خواهم مرد.
- دردمندانه آهی کشید و گفت:
- من و مادر و خاله ات، خواهران خوشبختی بودیم. روزگار خوشی بود.
- خدا بیامرز دش!
- من کوچکترینشان بودم و سرمست جوانی!
- خاله جان خدا شفایتان بدهد.
- دعایی که مستجاب نخواهد شد، بئینه جان. من، تنها و مهجور افتاده ام و یکی از همسایگان را وکیل خود کرده ام.
- اشکهایش را با دستان لاغر و عرق کرده آبی رنگش، خشک کرد و گفت:
- بئینه جان، من می ترسم و نگران روزی هستم که «عدلیه» از اینجا برود.
- خاله جان، بعید است که او چنین خانه ای پیدا کند.
- پرستاری از من سخت و ناراحت کننده است؛ از این رو همیشه نگرانم.
- در واقع، همه امور خانه و معیشت شما در دست اوست. چگونه ممکن است شما را ترک کند؟

- اما من دلواپسم؛ همیشه نگرانم، وسوسه رهایم نمی کند. ترس من از عدلیه، از ترسی که به خاطر از دست دادنش دارم، کمتر نیست. «بئینه» ساکت شد؛ چون چیزی برای گفتن نداشت یا این که از تکرار کلیشه ها خسته شده بود. «عیون» گفت:

- «بئینه» جان، متاسفم. واقعاً دیگر هیچ خوشامدی نیست که به او نگفته باشم؛ اما درست نیست تنها کسی را که به من وفادار مانده، بیش از این در تنگنا قرار دهم.

لحن شکوه آمیز را به لحنی بیطرفانه یا مهر آمیز بدل کرد و پرسید:
- اکنون از رابطه ات با شوهرت برایم بگو..
«بئینه» آهی کشید و به ایجاز گفت:
- بدک نیست، خاله جان.

- چرا این طور است؛ درحالی که تو جوانی و دست کمی از زنان جوان دیگر نداری؟!!

«عیون» جا به جا شد و لبخندی بر لبان خشک و خسته اش نشست.
- «بئینه» جان تو خوشگلی و آن طور که می گویند از میان دختران خانواده به خاله ات - هنگامی که در سن تو بودم - شبیه تری!
«بئینه» درحالی که لبخند می زد، سرش را به نشانه تأیید، خم کرد.

- هنگامی که در خیابان راه می رفتم یا از پنجره سرک می کشیدم، چشمها مرا می خوردند!
«بئینه» خندید. خاله نگاه مهر آمیزی به او انداخت و گفت:

- پس وضع شما و شوهرت بدک نیست! او کی می خواهد قدر نعمتی را که خدا به او داده بداند؟
- خاله جان، وضع دنیا همین است.

- دنیای لعنتی!
- نمی شود به آن دل بست.
- «عدلیه» با سینی غذا پیش آمد. خانم را نشانند و متکایی در پشتش نهاد و شروع کرد به غذا دادنش.
- و «عیون» که می خواست مهر خود را نشان دهد، گفت:
- «عدلیه» چه غذای خوشمزه ای.
- «عدلیه» نه لبخند زد نه تشکر کرد؛ انگار که نمی شنود و مانند همیشه، سپاسگزاری شخص ضعیف در هوا گم شد.
- چی شده «عدلیه»؟
- و او با لحنی که از خشونت خالی نبود، پاسخ داد:
- به فکر دخترم هستم..
- خوشبخت باشد، انشاءالله.
- اما او با شوهرش بد رفتاری می کند.
- هرچه باشد او، مادر هفت فرزندش را از دست نمی دهد.
- خانم، شما او را نمی شناسید.
- شما باید - همیشه - از او بنواهی که صبور و عاقل باشد.
- اما اگر طلاقش بدهد، چی؟
- آری چه باید کرد؟.. چه باید کرد اگر دختر «عدلیه» و بچه هایش به اینجا بیایند؟ اگر «عدلیه» این کار را بکند، از او چه می آید؟ وی کاملاً زیر سایه لطف اوست. این خانه کوچک تنگ خواهد شد و به صورت بازارچه ای در خواهد آمد. چگونه سرو صدا و بدخلقی آن یکی را تحمل کند و غذا و لباسشان را از کجا تأمین کند!
- «عیون» خانم، این هم تهدیدی است جدید. یادش آمد که شیخ «طاها» شب عروسی به او گفت: «عزت و خوشبختی پیش روی

شماست» و چقدر مادرش - تا حد اشتیاق - شاد و خوشحال بود. در واقع با آن ازدواج سعادت‌مند، اقبال به او روی آورد. همسر قاضی ای شد که روزی او را همراه پدر و مادرش در لژ مخصوص «سینما کوزموگراف» دیده بود.

همسری بود غرقه در ناز و نعمت و خوشبخت. شوهرش باز و در بازویش می گذاشت و با او به اپرا می رفت و به زیبایی اش می بالید. یک بار، یکی از «پاشا»ها با «عیون» خانم خوش و بشی کرد که نزدیک بود غوغایی به پا شود. همه آن سالها و روزها به این رختخواب درد آلود انجامید؛ آن هم زیر سایه ترحم زنی سنگدل و بدعشق که حتی لبخند را از او دریغ می دارد. زنگ در کوچه به صدا درآمد. مژگانش را از ناراحتی به هم زد. چه کسی آمده؟

- عدلیه، کیست؟

- لوله کش است خانم..

باز هم لوله کش. همیشه می آید. برای تعمیر شیر دستشویی، شیر حمام یا لوله فاضلاب. وی برای پرهیز از پیامدهای ناخوشایند، چیزی از لوله کش نمی پرسد. لوله کش هر وقت بخواهد می آید.

«عدلیه» در اتاق خانم را بست تا لوله کش او را نبیند! «عیون» خانم از قدیم به این لوله کش شک داشته است، اما چاره چیست؟ بدین سان، در خانه کوچکش حوادثی در جریان است. او پشت دری می ماند که بی اجازه و اراده اش و به نام حمایت از او، بسته می شود؛ نه قدرتی دارد، نه پشتیبانی و نه چاره ای. اگر روزی روزگاری این مرد لوله کش آزمندی نشان دهد؛ اگر گمان کند که او مانعی بر سر راه است، اگر اندیشه ای شیطانی به ذهنش خطور کند، چه کسی خطر را از سرش دور خواهد کرد؟ در اوج ناراحتی گوشه‌هایش را تیز

کرد. خون در رگ هایش جوشید. بی شک تنها فرزند فقیدش نیز دچار چنین احساساتی بود و همان احساسات او را به جایی کشاند که به پایان شکوفایی اش انجامید. اما او، نیم مرده، بر رختخواب افتاده است.

«عدلیه» در را باز کرد و گفت:

- لوله کش رفت..

آیا وقت زیادی - که با عقل جور در نمی آید - صرف این کار نکرده؟ اما «عیون» خانم بی آن که به این موضوع اشاره کند، پرسید:

- چکار کرد؟

- لوله حوض..

به خشم آمد اما بر خشمش چیره شد و گفت:

- اما لوله حوض که..

«عدلیه» سخنش را قطع کرد:

- لوله کهنه است و همیشه احتیاج به تعمیر دارد!

با تعمیر آن کار به پایان نمی رسد. حتی اگر لوله را هم عوض کند، باز بهانه ای پیدا خواهد کرد که به اینجا بیاید. بگذار هر وقت بخواهد یا هر وقت هوس کند، بیاید. به هر حال «عدلیه» به مثابه دست و پا و همه اعضای بدن خانم است و وظیفه اش در این خانه، وظیفه ساده یا راحتی نیست. افزون بر آن، رنج و بدبختی، بر رفتار او تأثیر نهاده است.

روزی غریبه ای زنگ در را به صدا درآورد. «عدلیه» به خانم

گفت:

- مرد معمم کوری است که ادعا می کند از قدیم شما را

می شناسد.

پیش از آن که کلمه دیگری بگوید، صدای غریبه از بیرون شنیده شد:

- عیون خانم، شیخ «طاها شریف» هستم!
صدا و نام آشنایی بود. حافظه باید به او یاری کند. لرزشی قلبش را فرا گرفت. آنگاه از شدت شادی، سیلی از خاطره‌ها - همچون نسیمی عطرآگین - بر ذهنش جاری شد. سرشار از احساس نیکبختی شد.

- بفرمایید شیخ. «عدلیه» دستش را بگیر.
«عدلیه» راهنمایی‌اش کرد و او آمد. با عصایش زمین را لمس می‌کرد. عمامه کهنه‌اش بر فراز پیشانی برجسته‌اش قرار داشت. مژه‌هایش را تکان می‌داد. به علت پیری، خمیده بود و ردای بی‌رنگ، پیکر ضعیفش را می‌پوشاند. پس از آن که نشست، «عیون» خانم گفت:
- دستم را به سوی شما دراز می‌کنم اما محکم فشارش ندهید، چون لاغر است.

با مهربانی دست در دستش گذاشت و گفت:
- «عیون» خانم حالتان چطور است؟
- خدا را شکر که شما هم خوب هستید. آخرین بار کجا دیدمتان
شیخ؟

شیخ سرش را به چپ و راست چرخاند و گفت:
- عمر چه زود می‌گذرد!
- روزهای خوشی بود، شیخ.
- به لطف خدا، همه روزهایتان خوش خواهد بود.
- چه می‌گویید شیخ. من که در رختخواب افتاده‌ام و تنهایم.
تنهایم.

شیخ به آسمان اشاره ای کرد و با لکنت گفت:
- خدا کریم است.

- چطور خانه ام را پیدا کردید؟

- اتفاقی، به «عمو آدم»، سرایدار خانه قدیمی تان برخورددم.

با چشمانی خسته به گونه های شیخ - که همچون تندیس تنگدستی برصندلی نشسته بود - زل زد. هنگامی که در خانه قدیمی شان قرآن می خواند، چقدر قوی بود! هر بامداد به خانه شان می آمد و چند آیه می خواند و به پرسش های دینی مادرش پاسخ می داد. او بود که شب عروسی به «عیون» خانم گفت: «عزت و خوشبختی پیش روی شماست». از ژرفای گذشته، احساسی مهرآمیز و آمیخته به اشک و شوق سربرآورد. شیخ نعلین کهنه اش را درآورد و چهارزانو بر صندلی نشست و شروع کرد به خواندن:

«والضحی واللیل اذا سجدی. ماودعک ربک و ماقلی»

همین که قهوه اش را سرکشید و هر دو در اتاق تنها شدند.

«عیون» به او گفت:

- شیخ «طاها»، من تنهای تنها هستم.

وی - با اعتراض - گفت:

- اما خدا هست «عیون» خانم.

- همیشه نگران و دلواپسم.

- خدا کریم است.

- ایکاش می توانستی همیشه به دیدنم بیایی!

- این بزرگترین آرزوی من است.

- شیخ «طاها» راستی حال و اوضاع چطور است؟

- خواست خدا براین شد که رادیو، نان ما را ببرد. اما خداوند

بندگانش را فراموش نمی کند. مهم آن است که نباید تسلیم یأس و اندوه شوی.

- دلواپسم، هیچ کس جز «عدلیه» را ندارم. اما اگر مرا ترک کند؟

- خدا ترا ترک نمی کند.

- اما من به تمام معنای کلمه تنهایم.
دستانش را با تأسف تکان داد و گفت:

- چه بد!

- آیا من گناهکارم؟

- هرگز، اما مؤمن هم نیستی!

- شیخ «طاها» من مؤمنم. طی دو سال فرزند و شوهرم را - یکی پس از دیگری - از دست دادم اما همچنان ایمانم را حفظ کرده ام.

- مؤمن نیستی «عیون» خانم.

ناراحت شد اما به سکوت پناه آورد. شیخ دوباره گفت:

- ناراحت نشو، قلب مؤمن حقیقی با ترس و دلهره و یأس بیگانه

است.

- من مؤمنم، اما در رختخواب افتاده و نیازمند ترحم «عدلیه»

هستم.

- مؤمن نیازمند ترحم هیچ کس نیست جز خدا.

- در حرف آسان است اما در عمل سخت و دشوار.

سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدایی حاکی از پیروزی

گفت:

- آری، در حرف آسان است اما در عمل سخت و دشوار!

- نمی فهمم چه می گویند..

- اجازه بدهید هر روز به دیدنتان بیایم!
- ترا به خدا حتماً این کار را بکنید.
- اما بدون ایمان از پیرمرد کوری مثل من خیری نخواهی دید.
- زن اندکی مردد ماند و آنگاه عاجزانه گفت:
- می ترسم حوصله شما را نداشته باشد؛ منظورم «عدلیه» است.
- اما من خواهم آمد.
- اما اگر.. اگر..
- باور کن هر روز به دیدنت خواهم آمد و اگر «عدلیه» خوشش نیامد می تواند سرش را به دیوار بکوبد!
- دلسوزانه و با لکنت گفت:
- شیخ «طاها» آهسته تر صحبت کن؛ نباید عصبانی اش کنیم.
- «عیون» خانم، فراموش کن که نیازمند ترحمش هستی، تو تنها زیر سایه خدایی.
- آری.. آری.. همه ما زیر سایه رحمت خدا هستیم. اما تصور کن اگر از دستم ناراحت شود، چه بلایی به سرم می آید!
- جز آنچه خدا خواسته، چیزی بر سرت نخواهد آمد.
- این حقیقت دارد شیخ؛ اما اگر ترکم کند، تنهایی ام را تصور کن.
- «عیون» خانم، او شما را ترک نخواهد کرد زیرا چندین برابر اتکای شما به «عدلیه»، او به شما متکی است.
- من ناتوانم اما او قوی است و در هر خانه ای که بنخواهد می تواند کار کند.
- ممکن است بتواند در هر خانه ای کار کند اما به عنوان خدمتکار در صورتی که اینجا او کدبانوی خانه است.

- سخن شما زیبا و معقول است اما حقیقت بسیار تلخ می نماید و من زن کاملاً ناتوانی هستم.

عصای سنگینش را بر زمین کوبید و گفت:

- نیمی از ناتوانی شما ناشی از اتکای بیش از اندازه به «عدلیه» است!

- اما بیماری من، واقعیتهایی است که پزشکان نیز تأییدش کرده اند.
- من به بیماری و پزشک ایمان ندارم؛ و به شما می گویم که اگر او - آن طور که تصور می کنی - ترک کند، دختر بزرگ مطلقه ام را نزد شما خواهم آورد.

ناگهان از چشمان تیره «عیون» خانم نوری جهید و شادمانه پرسید:
- واقعاً؟!

- به خاطر شما از او دل خواهم کند.

زن از خود احساس شرم کرد و گفت:

- اما شما به تنهایی نمی توانید زندگی کنید!

برای نخستین بار خندید و گفت:

- می گویی آدم کوری چون من چگونه تنها زندگی کند؟

- نمی خواهم زحمتی به شما بدهم.

- زحمت شماست.

لحظاتی را به سکوت گذراندند؛ سکوتی سرشار از آرامش و سکون. شیخ سینه اش را صاف کرد و آیه ای تلاوت کرد:

- «تبارک الذی بیده الملك»

هنگام رفتن، خدا حافظی گرمی کرد و بیرون رفت.

«عیون» خانم آن چنان احساس الفتی می کرد که روزگاری دراز به چنین احساسی دست نیافته بود. «عدلیه» را صدا کرد و خطاب به او

گفت:

- «عدلیه»! اگر شیخ «طاها» آمد با مهربانی و انسانیت از او استقبال کن.

«عدلیه» چهره درهم کشید و با ناخوشایندی گفت:

- اما خانم، او مرد کثیفی است!

- او در گذشته، قاری خانه ما بود و آشنایی با او را از پدر و مادرم به ارث برده ام.

- خانم، شپشی را روی ردایش دیدم.

عیون خانم با ناراحتی گفت:

- این مهم نیست؛ او مرد خوبی است.

«عدلیه» با لحنی آمرانه گفت:

- اما زحمتهای من یکی دو تا نیست.

«عیون» خانم با اصرار گفت:

- خدا به تو صبر بدهد. این خواست من است و انتظار دارم که به

آن احترام بگذاری.

- گفتم که من شپشی..

قاطعانه سخنش را قطع کرد:

- او مرد خوبی است؛ تو باید خواست مرا اجرا کنی.

چهره «عدلیه» برافروخت؛ خواست سخنی بگوید اما «عیون»

قاطعانه گفت:

- باید بی چون و چرا، خواسته مرا اجرا کنی!

رخساره «عدلیه» با ترس و تعجب به شکل عادی اش بازگشت و

نگاهی نگران و کنجکاو بر «عیون» انداخت. مدتی به هم نگریستند اما

«عیون» زیر نگاه نافذ او، خود را نباخت. همچنان به «عدلیه»

می نگریست و او را به چالش می طلبید. عجز و ناتوانی و ترس خود را نادیده گرفت. در درون غرید و تب پیروزی بر پیکرش نشست و حس کرد که قدرتی نهانی یافته است.

«عدلیه»، لحظه ای مژگانش را برهم نهاد و نگاهش را دور کرد و درحالی که سخنان نامفهوم بر لب می راند، اتاق را ترک کرد. اما «عیون» می خواست به اعتماد و آرامش بیشتری دست یابد؛ بار دیگر او را صدا کرد. «عدلیه» باز آمد و با ناخشنودی و تنگدلی گفت:

- غذا روی آتش است.

«عیون» با چالش و اصرار پرسید:

- به من بگو اگر شیخ «طاها» بیاید چکار خواهی کرد؟

زن نگاهی پرشش آمیز به او انداخت و پرسید:

- شیخ «طاها» کیست؟

خشم وجود «عیون» را فرا گرفت و گفت:

- «عدلیه» خانم مرا مسخره می کنی؟

- چرا ناراحت شدید؟ می پرسم که شیخ «طاها» کیست؟

- نمی دانی شیخ «طاها» کیست؟

- تا به حال اسمش را نشنیده ام!

«عیون» در حالی که عزم خود را برای مبارزه ای تلخ جزم

می کرد، گفت:

- شیخی را که چند دقیقه پیش نزد من بود ندیدی. آیا خود تو به

او قهوه تعارف نکردی؟

زن با شک و تردید در چهره اش خیره شد و گفت:

- امروز هیچ کس وارد منزل نشده، نه شیخ و نه آقا. از چه کسی

صحبت می کنید؟

«عیون» خشمگینانه فریاد زد:

- از چه صحبت می‌کنم! دستت درد نکند!
- شما مرا می‌ترسانید؟ من نمی‌دانم شیخ «طاها» کیست.
- دیوانه شده‌ای یا می‌خواهی مرا دیوانه کنی!
- «عدلیه» - در حالی که بر نگرانی‌اش افزوده می‌شد - گفت:
- به خدا قسم، به جان دخترم، من نه شیخ «طاها» را دیده‌ام و نه چیزی درباره‌اش شنیده‌ام..

صدای «عیون» - که سالها چنین نشده بود - بلند شد و فریاد زد:

- قسم هم می‌خوری. تو به عقلم شک می‌کنی. مرا به این توهم می‌اندازی که چیزهایی را می‌بینم که وجود خارجی ندارند. منظور این است که من دیوانه‌ام؟ این آخرین نقشه‌تو برای بستن در به روی تنها دوست خانوادگی من است؟! چشمان «عدلیه» از ترس گشاد شد. غرورش شکسته شده بود. با آوایی لرزان گفت:

- ماشاء الله به عقلتان «عیون» خانم!

- خفه شو، من ترسی از تو ندارم، محتاج ترحم تو هم نیستم. شیخ هر روز به دیدنم خواهد آمد. این خواست خداست و تو بی‌چون و چرا باید اجرائش کنی. اگر بفهمم که مانعش شده‌ای نانت را خواهم برید!

سیمای «عدلیه» به زردی گرایید و چشمانش از حدقه بیرون زد، با تضرع گفت:

- ناراحت نشوید. آسوده خاطر باشید. چشم! من خواست شما را اجرا خواهم کرد.

«عیون» فریاد زد:

- دروغگویی، دزدی، فاسدی، تبهکاری، سالها - بین خود -

تحملت کردم. دیگر نیازی به آن چهرهٔ گیل اندودت ندارم. تو هم، بدون من پیشیزی ارزش نداری. تو را نمی‌خواهم برو به درک، به درک اسفل. زندگی در ناز و نعمت ترا مغرور کرده. به تصاحب همه چیز خانه قانع نشدی و شب و روز، تحقیرم کردی، خرد کردی، ترساندی و شکنجه دادی. من بیرون می‌کنم. از امروز دیگر نمی‌خواهم ترا ببینم. برو بیرون. به درک، به درک اسفل.

«عدلیه» گامهایی به عقب برداشت. ترس وجودش را فراگرفت و تا ریشه‌های ذهنش پیش رفت. به چپ و راست نگریست. آنگاه همچون طوفانی وحشی درحالی که با صدایی بلند فریاد می‌زد، بیرون دوید..

منه

تک و تنها در اتومبیل کوچکش بود و چیزی جز سرعت زیاد، به او آرامش نمی داد. اتومبیل در جاده ای که به شهر «سوئز» منتهی می شد، برنوار اسفالت که در میان شن زارها کشیده شده بود، پرواز می کرد. چشم انداز یکنواخت بر احساس تنهایی اش می افزود و راهی که هفته ای یک بار می رفت و برمی گشت، چیز تازه ای برایش نداشت. از دور اتومبیل بزرگی دید و تصمیم گرفت به آن برسد. بر سرعت اتومبیل «رمسیس»^{*} اش افزود و به آن نزدیک شد. تانکر بزرگ بنزین به واگن قطار می ماند و یک موتور سوار بر سپر عقبش، به موازات گلگیر چرخ چپ عقب، بی خیال چنگ انداخته بود و آواز می خواند. معلوم نبود که موتور سوار از کجا آمده بود و به کجا می رفت، و اگر ماشینی نمی یافت که او را به دنبال کشد، آیا راه را با موتور سیکلت طی می کرد؟

* «رمسیس» اتومبیل سواری ساخت مصر - م.

نگاه دلسوزانه ای به او انداخت و از روی شگفتی لبخند زد.

رشته ای از تپه های سمت راست را پشت سر گذاشت که در ورای آنها کشتزارهای سرسبز ذرت سربرآورده بودند. پیرامون تپه ها، چمنزارهایی بود که رمه های بز در آن می چریدند. از سرعتش کاست و از سبقت گرفتن منصرف شد تا از شادابی سبزه زاران لذت ببرد. ناگاه، فریادی سکوت را درهم شکست. چشمانش به سرعت، متوجه جلو شد. چرخ تانکر را دید که موتورسیکلت و موتورسوار را زیر گرفته بود و به راه خود ادامه می داد. وحشت زده فریاد کشید و راننده را صدا کرد؛ اتومبیل خود را در فاصله دومتری موتورسیکلت نگه داشت و آشفته و بی فکر، درحالی که همچنان راننده را صدا می زد، پیاده شد. هراسان به مکان حادثه نزدیک شد. پیکری دید بر پهلوی چپ افتاده و ساعد راستش که سبزه و دارای پنجه کوچکی است، از پیراهن خاکی آستین کوتاهی بیرون افتاده و خراشها و زخمها، پوست بدن را پوشانده اند. تنها سمت چپ چهره اش نمایان بود و پاهایش - درون شلوار خاکستری رنگ و رو رفته ای که خون از آن نشت می کرد - همچنان در دو سوی موتورسیکلت قرار داشت. دوچرخ موتور، کوبیده شده و سیم هایش درهم فرو رفته و میله فرمان شکسته بود. نفس سنگین و ژرف و شتاب آلودی، سینه قربانی را که بیست ساله یا اندکی بیشتر می نمود، فرا گرفت، چهره اش درهم رفت و نگاه غمبار و تأثرآمیزی در چشمانش جا گرفت. اما نمی دانست چه کار کند. در آن برهوت احساس ناتوانی کرد. اندیشه حمل مصدوم را به اتومبیلش - که از نظر قضائی گرفتارش می کرد - کنار گذاشت. سرانجام راه گریز از سرگردانی خود را در آن دید که سوار اتومبیلش شود و در پی تانکر راننده خطا کار روانه شود تا به آن برسد؛ شاید در راه به پاسگاه پلیس یا بازرسی برخورد کند و حادثه را برایشان تعریف کند.

به سوی اتومبیلش برگشت. می خواست سوار شود که همه‌ای برخاست:

- ایست.. حرکت نکن..

به پشت سرش نگاه کرد؛ گروهی از کشاورزان را دید که از طرف کشتزار به سویش می دویدند. برخی از آنان، چوب و پاره‌ای، سنگ به دست داشتند. اجباراً و از ترس سنگباران جمعیت، از سوار شدن منصرف شد و درحالی که به خود می لرزید، سرش را به سوی آنان چرخاند. رخساره‌های خشمناک و برافروخته، هرگونه امید به تفاهم را در وی به نومی‌دی بدل ساخت. دستش را با سرعت به غلاف برد، هفت تیرش را درآورد، به سوی آنان نشانه گرفت و با صدایی مضطرب فریاد کشید:

- حرکت نکنید..

با شتابی تند و اضطراب آلود، فهمید که با این حرکت، هرگونه امید به تفاهم را در آینده از میان برده است؛ اما مجالی برای درست اندیشیدن نداشت. جوش و خروش کشاورزان آرام تر شد و در فاصله ده متری اش کاملاً متوقف شدند. نگاهی سیاه و کینه توزانه در چشمانشان جای گرفت و از آتش آن نگاه، ناتوانی غیرمنتظره‌ای در برابر آن هفت تیر زبانه کشید. چهره‌ها زیر پرتو خورشید، تیره و خسته می نمود. چوب و چماق و سنگ از چنگشان فرو افتاد و پاهای ستر و برهنه شان به آسفالت میخکوب شدند. یکی از مردان گفت:

- همان طور که او را کشتی، ما را هم می خواهی بکشی؟

- من او را نکشتم، حتا دستم به او نخورده. تانکر بنزین زیرش

گرفت.

- ماشین تو.

- شما که چیزی ندیدید .
 - همه چیز را دیدیم .
 - شما نمی گذارید ماشین راننده جنایتکار را تعقیب کنم .
 - می خواهی فرار کنی .
- بر کینه آنان و هراس وی افزوده شد . از این فکر - تا حد مرگ - ترسید که مبادا مجبور به تیراندازی شود و کسی را بکشد و این قتل او را به بن بست بی فرجامی بکشاند . این کابوس - در بیداری - بر او چیره شد .
- باور کنید من هیچ صدمه ای به او نزده ام ، فقط دیدم که تانکر او را زیر گرفت .
 - کسی جز شما نبود . تو خودت زیرش گرفتی .
 - باید او را به نزدیکترین بیمارستان می بردی .
 - می خواستم همین کار را بکنم .
 - پاسگاه پلیس چطور ؟
 - می خواستم ..
 - خوب ، پس بهتر است که حرکتی نکنیم و منتظر بمانیم تا حقیقت معلوم بشود .
 - فرار نکن ، حقیقت معلوم خواهد شد .
 - شما را به خدا ، چرا این قدر روی باطل اصرار دارید ؟
 - چرا او را کشتی ؟
- این دیگر چه جهنم دره ای است که مالا مال از درد و دروغ است ! چه موقع این انتظار دیر گذر دوزخی به سر می رسد ؟ شکنجه تدریجی و هراس و اندیشه تب آلود . اصلاً چرا توقف کرده بود ؟ حقیقت چگونه آشکار می شود ؟ حتا راننده تانکر نیز خبر ندارد که آدم کشته است .

ای کاش تمامی این وضع، فقط یک رؤیای رنج آور باشد.
از جوان فروافتاده، آهی برآمد و به دنبال آن آهی از اعماق گلو و
نالای بلند سرداد که بار دیگر به سکوت انجامید. مردی از میان
جمعیت فریاد زد:

- خدا انتقام او را از تو می گیرد..

- خدا از کسی که این کار را کرده انتقام می گیرد.

- خودت کردی!

- اگر من کرده بودم که نباید توقف می کردم.

- فکر کردی کسی این دور و برها نیست.

- نه، فکر کردم که به او کمکی برسانم.

- کمک!

- صحبت کردن با شما بی فایده است.

- بی فایده..

اگر یک ثانیه به آنان پشت می کرد، سنگها خردش می کردند.
گریزی از این وضعیت شکنجه آور نیست و راهی برای رسیدن به تانکر
وجود ندارد. تنها اوست که قربانی می شود؛ بی هیچ رؤیایی از رهایی.
همه اش ترس و دلهره. مقصر چگونه مشخص می شود و چطور کیفر
می بیند. آیا این جوان بیچاره نجات می یابد؟ در برابر نفرتی که در
چشمانشان لانه کرده بود، خشم در نگاهش درخشید.

دو اتومبیل در چشم اندازی دور پدیدار شدند. نفس راحتی کشید.
آمبولانس و اتومبیل پلیس به محل حادثه رسیدند. مأموران اورژانس فوراً
خود را به موتورسیکلت رساندند و همگی پیرامون آنان جمع شدند.
موتورسیکلت را - با دقت - از میان دو پایش بیرون کشیدند و او را به

طرف آمبولانس بردند. پلیس، مردم را از نزدیک موتور سیکلت پراکند و افسر - ساکت و آرام - به بررسی محل حادثه پرداخت. سپس او را نگاه کرد و گفت:

- تو؟

کشاورزان به تأیید افسر فریاد کشیدند، اما او با اشاره دست آنان را ساکت کرد. آن مرد با نگاهی به واری افسر پرداخت و گفت:

- نه خیر جناب سروان، به دنبال تانکری حرکت می کردم. او سپر عقب تانکر را گرفته بود که متوجه فریادی شدم و او را زیر چرخ های عقبش دیدم. گروه زیادی از جمعیت فریاد زدند:

- نه، خود او زیرش گرفته..

- من هیچ صدمه ای به او نزدم، فقط شاهد حادثه بودم.

بار دیگر هیاهویی برخاست و افسر داد زد:

- با نظم و ترتیب صحبت کنید..

و از او پرسید:

- آیا حادثه را به هنگام رخ دادن دیدی؟

- خیر، وقتی متوجه محل صدا شدم، او را زیر چرخ دیدم.

- چگونه زیر چرخ افتاد؟

- نمی دانم.

- بعد تو چه کار کردی؟

- اتومبیل را نگه داشتم تا بینم چه شده و چه کار می توان کرد.

می خواستم کامیون را تعقیب کنم اما دیدم که با چوب و چماق و سنگ به سویم هجوم آورده اند، در نتیجه مجبور شدم با هفت تیر تهدیدشان کنم.

- جواز حمل اسلحه داری؟

- آری، من در شهر «سوئز» صرافم و همیشه در رفت و آمدم.

افسر سرش را به سوی روستاییان گرداند و پرسید:

- چرا به نظر شما او متهم است؟

همه با هم فریاد کشیدند:

- با چشمان خودمان دیدیمش و جلو فرارش را گرفتیم.

جوان، خشمگینانه، گفت:

- دروغ می گویند، چیزی ندیده اند.

افسر به یکی از سربازان دستور داد تا از محل حادثه محافظت کند

و یکی دیگر را مأمور کرد که دادسرا را خبر کند. سپس همه را برای

نوشتن صورت‌مجلس به پاسگاه کشاند. «علی موسی» بر حرفهای قبلی

خود اصرار داشت، و کشاورزان نیز روی گفته خود پافشاری می کردند

و به همین دلیل، علی مرتباً تکرار می کرد که تحقیق، حقیقت را آشکار

خواهد ساخت. او فهمید که مجروح «عیاد جعفری» نام دارد و پیشه ور

دوره گردی است که با اغلب کشاورزان داد و ستد دارد.

علی موسی پرسید:

- اگر واقعاً مجرم بودم، چه دلیلی داشت توقف کنم؟

افسر خونسردانه گفت:

- مگر قرار بود بزنی و فرار کنی؟

همگی در انتظار به سر می بردند. روستاییان چمباتمه زدند و علی

موسی با اجازه افسر بر صندلی نشست. زمان به شکلی سنگین، متراکم و

آزار دهنده می گذشت. پس از تنظیم صورت‌مجلس، افسر، دیگر با آنان

کاری نداشت و موضوع برای وی بی اهمیت شد و با خواندن روزنامه

خود را سرگرم کرد. چرا روستاییان بر این اتهام پای می فشارند؟ و

جالب این که طوری به گواهی‌شان مطمئن اند که گویی واقعاً حق با

آنهاست. آیا لغزش دید آنان بوده است؟ آیا یکی از آنها، موقعیت را نسبت به آن چه عادتاً رخ می داد و نه طبق آن چه رخ داده است، برای خود تحلیل و تفسیر کرده و دیگران نیز کورکورانه از وی پیروی کرده اند؟ آه.. هیچ امیدی وجود ندارد، جز نجات «عیاد جعفری». او پیش از هر کس دیگر می تواند با یک کلمه وی را از کابوس برهاند. با خواهش و تمنا به افسر گفت:

- امیدی به حال مجروح هست؟

افسر نگاه ناراحت کننده ای به او انداخت، اما درعین حال با بیمارستان تماس تلفنی گرفت. آنگاه گوشی را زمین گذاشت و گفت:

- در اتاق عمل است. خونریزی زیادی کرده و نتیجه قابل

پیش بینی نیست. لحظاتی را با شک و تردید گذراند. آنگاه پرسید:

- از دادسرا کی خواهند آمد؟

- هر وقت بیایند، خواهی فهمید.

او که گویی خود را مخاطب قرار داده بود، گفت:

- چرا برخی از مردم خود را در چنین موقعیت هایی می یابند؟

افسر درحالی که روزنامه را بار دیگر به دست می گرفت، گفت:

- پاسخ احتمالاً نزد خود توست!

نگاه نفرت انگیزی بر محل حادثه انداخت و در تنهایی

وحشت انگیزش فرو رفت. قصد این روستاییان، غلبه بر اوست و او هم

اگر می توانست بر آنان چیره می شد. این افسر هم که وظیفه اش را عین

ماشین انجام می دهد. نیروی کوری که گویی از عمل خود آگاه نبود،

وی را پامال می کرد. او نیز خطاهای بسیار دارد اما ربط دادن این

بلبشو با دلایل منطقی، مسخره می نماید. آهی کشید با لکنت گفت:

- اا... ای خدا!

به دلایلی مختلف، چندین صوت را در دهانش تکرار کرد.
- ای خدا!

اعصابش خرد شده بود؛ فریاد کشید:

- شما وجدان ندارید.

آنان داد زدند:

- ای جنایتکار، خدا خودش شاهد اعمال ما و توست.

افسر سرش را از روزنامه برداشت و خشمگینانه گفت:

- نه، نه اجازه نمی دهم.

علی با ناراحتی گفت:

- اگر دروغ و ریا در میان نبود، اکنون با خاطری آسوده در

منزل بودم.

یکی گفت:

- اگر بی پروایی تو نبود، «عیاد» بیچاره، آسوده در خانه اش بود.

افسر، نگاه تهدیدآمیزی بر آنان انداخت و زبانهایشان را بند

آورد. سکوت و آرامش برگزار شد و اندوه و انتظار همه جا را فرا

گرفت. زمان می گذشت. انگار که به عقب برمی گشت. خستگی

غیرقابل تحملی وجود علی را درهم پیچید. مجبور شد بار دیگر با لحن

بسیار مؤدبانه ای از افسر یاری بگیرد:

- جناب سروان، فکر نمی کنم که رنج و عذابم را درک نکنید.

ممکن است بدانم که مأمور دادسرا چه موقع خواهد آمد؟

افسر از پشت روزنامه و با دلتنگی گفت:

- فکر می کنی که تصادف تو با دیگر تصادفها قابل قیاس است؟

همه این رنجها، آرزوهای رو به نابودی، و دشمنی بی دلیل میان او

و روستاییان، گویی چیز مهمی نیستند. اما آیا آسمان گسترده ای که

تصادف در زیر آن انجام شده، نیز نادیده گرفتنی است؟ به مرور زمان، خستگی بر وی مستولی شد و داشت خفه اش می کرد.

بی توجه به نتایج گستاخیهایش گفت:

- جناب سروان!

افسر، کلامش را قطع کرد؛ انگار مترصد وی بود:

- تو نمی خواهی ساکت بشوی!

- آخر من معذبم..

- تو اگر در رنج و عذاب مسؤولان این پاسگاه شریک می بودی،

همان روز اول، از شدت غم و غصه می مردی.

- دستکم؛ نمی شود از حال مجروح پرسید؟

- بی آن که از من سؤال کنی، هرچیز جدید را به تو خواهم گفت.

«عیاد»، زندگی ام به زندگی تو بسته است. شرایط اطراف، حتا

زیرکی و هشیاری بازپرس را هم به ریشخند خواهد گرفت. آیا بیگناه

به زندان رفتنم نیز امر مهمی نیست؟ بهتر است بارت را سبک کنی و

بی پروا و از روی بلاهت بخندی. در گذشته اشکها وجودت را

می آکند و اکنون خنده ترا سرشار می سازد. گناهان گذشته ات را به

یاد آر تا لحظه ای از این بن بست رهایی یابی؛ اما هیچ گونه رابطه ای

میان آنها نیست. چه کسی گفته که هرج و مرج با هرج و مرج اصلاح

می شود. چشمان این کشاورزان از درون عینک تیره ای می نگرند که

نسلهای پیشین بر چشمانشان نهاده اند، ولی من هیچ مسؤولیتی در این

امر ندارم. شاید هم مشارکتی داشته باشم و خودم نمی دانم. برای

نخستین بار در زندگی ام به اندیشیدن پرداخته ام و در پشت این میله ها

بیشتر فکر خواهم کرد. امروز با چیزهایی آشنا شدم که پیشتر جز از راه

گوش با آنها آشنایی نداشتم «تصادف، تقدیر، شانس، نیت و عمل،

کشاورز و افسر و افندی، بادهای موسمی، بنزین، تانکر، مطالعه روزنامه در پاسگاه و آن چه که گفتنی و ناگفتنی است. در باره همه چیز باید دوباره اندیشید - در باره هر چیزی به عنوان یک چیز و یک کل. باید از «الف» آغاز کنیم تا همه چیز را بفهمیم و بر هر چیزی مسلط شویم تا مسأله قابل توجهی باقی نماند. شوک نه، بلکه جهل مسؤول این امر است. بر توست که از امروز در برابر خود کامگی منظومه شمسی و زبان مبهم ستارگان سر فرود نیاوری. چگونه می توانی افسری را که با خواندن صفحه درگذشتگان به کسی تسلیت نمی گوید، به وحشت اندازی؟

با صدای بلندی گفت:

- قابل تحمل نیست!

چهره افسر از پشت روزنامه - با نگاهی منفی - پدیدار شد.

علی با عصبانیت گفت:

- حضرت عالی روزنامه می خوانی و کاری نمی کنی!

- تو این حرف را می زنی!

- همین که گفتم.

- نمی ترسی؟

- از چه بترسم؟

- اگر اعصابت را از دست داده ای، من برای هر دردی دوا می

دارم!

- من خودم برای هر دردی، دوایش را دارم.

- افسر سر پا ایستاد و با عصبانیت، گفت:

- تو؟!!

- شما اعزام مرا به دادسرا به تأخیر می اندازید و قانون را زیر پا

می گذارید.

- ترا به زندان می اندازم.

- فکر می کنی از این وضع بلبشو، بدتر است؟

- می خواهی خودت را به دیوانگی بزنی؟

علی در حالی که نگاه نفرت آمیزی در چشمانش موج می زد، با خشم برخاست. افسر، سرباز را فراخواند، که ناگاه زنگ تلفن به صدا درآمد. افسر گوشی را برداشت و چند لحظه گوش داد. درحالی که نگاه سرزنش آمیز و کینه ورزانه اش را بر چهره علی متمرکز کرده بود و در عین حال لبخندی نیز به لب داشت، گفت:

- مجروح بر اثر جراحتهای وارده درگذشت!

چهره علی موسی اندکی درهم رفت. نگاه سرزنش آمیز را با خشمی جنون آمیز پاسخ داد و با آوای لرزانی گفت:

- قانون هنوز حرف خود را نزده و من منتظرم.

رنگین کمان

اعضای خانواده به شکل جلسه مشورتی دور هم جمع شدند. این سنت خوب از سالها پیش، در پرتو فرزاندگی پدر و مادرشان ادامه داشت: «حسین دهمان» کارشناس امور تربیتی و روانی و خانم «نظیره»، بازرس عالیرتبه وزارت امور اجتماعی. آماج پرورشی این نشست مشورتی، آماده ساختن فرزندان برای پذیرش مسؤولیتها و درک زندگی است و باعث می شود تا عقل، نخستین محرک رفتارشان باشد. مادر گفت:

- ما برای گفتگو درباره مسأله «طاهر» جمع شده ایم. طاهر، فرزند کوچک خانواده و دانش آموز دبیرستان، دختر همکار پدرش را - که همسن و سال اوست - دوست دارد. هنگامی که خانواده دختر تصمیم گرفتند برای چند سالی به یک کشور عربی بروند، طاهر قصد داشت پیش از سفر به خواستگاری دختر برود. سمیر، فرزند بزرگتر و دانشجوی دانشکده فنی گفت:

- فکر می کنم خواستگاری برای طاهر، خیلی زود است.

«هُدا» خانم که دانشجوی دانشکده حقوق بود گفت:
 - به نظر من عواطف طاهر، نوسانی است و باید شکیبایی به خرج دهد.

حسین دهمان با چهره جدی اش به طاهر نگریست و گفت:
 - مایلم نظرت را بشنوم.
 طاهر با رخساره ای ناراحت و درحالی که برای پرهیز از برخورد نگاهها به نقش و نگار قالی چشم دوخته بود، گفت:
 - مادام که در نهایت، عقل پیروز خواهد شد، چه نیازی به صحبت هست؟

بحث و گفتگو ادامه یافت. رأی گیری شد و همان گونه که طاهر پیش بینی کرده بود، عقل پیروز گردید. پدر در تفسیر این نتیجه حکیمانه گفت:

- این، عین خردمندی است.
 پدر - پیوسته - گفتگوها و گزارشهای موفقیت آمیز خود را با این جمله کلیشه ای به پایان می برد. طاهر که همواره از این گونه کارها به نام عقل رنج برده بود، ناراحت می شد. آری، خرد همانند یک معبود، نقش مهمی در زندگی خانواده بازی می کند. به لطف خردمندی، نظمی شگرف - به سان یک ساعت دقیق - بر خانواده چیره شده است. خانه، نمونه ای از نظم و ترتیب و تمیزی چون چهره ای با نشانه های ابدی است. افتادن یک چوب کبریت بر زمین، جا به جا شدن یک صندلی یا زیاد شدن صدای رادیو از حد معمول، از رخدادهایی است که حل سریعی می طلبد. اوقات صرف ناهار، خواب، بیداری و کار و استراحت از دقتی کهکشانی برخوردارست. حسین دهمان درباره همه اینها می گوید:

- این، عین خردمندی است.

هر فرد خانواده یک دفترچهٔ پس انداز و نوعی از کتابهای مناسب دارد. حتا نوع ترانه ها و برنامه های رادیویی و تلویزیونی پس از بحث و گفتگو و مشورت، انتخاب می شود. برای هر مسأله ای، شورای خانواده تشکیل می شود و هر یک از اعضا رأی خود را اظهار می دارد. این رأی - چه دربارهٔ درس بچه ها باشد یا عشق و دوستی یا سیاست - با دقت و عنایت، بررسی می شود. آری چیزی از دایرهٔ این نظم خارج نمی شود. حسین دهمان، همیشه و خیلی راحت می گوید:

- این، عین خردمندی است..

عقربه های ساعت، نمونه هایی از دقت اند؛ مگر عقربهٔ کوچک که مایهٔ نگرانی پدر و مادر است.

- طاهر از خودت خجالت نمی کشی؟

او با تعجب دوروبرش را می نگرد. برای هیچ چیز شور و شوق نشان نمی دهد. در شورای خانواده با اکراه حاضر می شود. با دلیل و بی دلیل موضع مخالف می گیرد، سازی ناهمگون در ارکستر خانواده. اغلب، خندهٔ تلخی به لب دارد. یک بار آن قدر بی اعتنایی نشان داد که وارد آشپزخانه شد و نیم ساعت پیش از موعد مقرر، غذایش را صرف کرد.

پدرش به او گفت:

- فرزندم این کاری است نامتعارف و غیر قابل توجیه.

و چون هیچ پاسخی نشیند، از او پرسید:

- آیا هنوز به فکر خواستگاری هستی؟

طاهر - به سادگی - جواب داد:

- خیر، این بار به جای عشق، به فکر شکم هستم.

وقتی که رفت، نظیره خانم در گوش شوهرش گفت:

- ته تغاری است، عزیزم.

مرد، خشمگینانه، پرسید:

- یعنی باید شکست را بپذیریم؟

- هرگز. اما مسأله نیاز به توجه بیشتری دارد.

ظاهر معتقد شد که «این عین خردمندی» همه جا در تعقیب اوست و درون و برونش را در محاصره دارد. او - حتا عشق و شادی و اندوهش - در تار و پود محکم آن اسیرند. آوایی از جوشش خون را در سراسر بدنش شنید و یقین یافت که چیزی رخ خواهد داد. اطرافیانش نیز در این احساس با او شریک بودند اما در سکوتی متقابل.

روزی در تراس مشرف بر باغچه کوچک منزل، حادثه ای رخ داد. فصل امتحانات نزدیک بود و سمیر و هدا مشغول درس خواندن بودند. پدر گزارشی را تهیه می دید و مادر یک مجله آمریکایی را مطالعه می کرد. ظاهر گریست. او در تراس درس می خواند. احساس کرد که طاقش طاق شده و دنیا هیچ و پوچ است. کتاب را روی میز گذاشت و به نقطه نامعلومی نگریست. اندوهی عمیق وجودش را فرا گرفت. حزن و اضطراب درهم فشرده شد و به شکل اشک جاری شد. ابتدا بغضش را فرو خورد تا کسی نشنود، اما اشک هایش سیل آسا جاری شدند. صدا در گلویش شکست و زارزار گریست. او تسلیم سیل اشکها شده بود. همگی دور و برش جمع شدند و مبهوت ایستادند. مادرش قدری آب آورد و صورتش را شست. او بی صدا و بدون اشک و فقط با حرکت به گریه اش ادامه داد. سر را بر سینه مادر نهاد. مادر نیز مهر و محبت نشان داد، اما این نگرانی را داشت که مگر در ابراز محبت قلبی اش از

حد «معقول» فراتر رفته باشد؟ طاهر کاملاً آرام شد، ساکت نشست و از آن احساس عجیب چیزی نماند جز نگاهی اندوهبار. سکوت حکمفرما شد و پرسشهایی در چشمان نگران جمع نقش بست. مادر پرسید:

- چی شده طاهر؟

بی آن که به کسی نگاه کند، پاسخ داد:

- هیچی..

شگفتی و اعتراض جای پرسش را گرفت. سمیر گفت:

- راجع به آن چه که ترا رنج می دهد به ما بگو.

هدا، با شور و حرارت، گفت:

- لازم است که مطلع شویم.

اما پدر اشاره نمود که خارج شوند. آن دو بیرون رفتند. آنگاه با

ملایمت پرسید:

- پسر، ترا چه می شود؟

- گفتم هیچی!

- روزهای امتحان، روزهای اعصاب خرد کنی است.

- هرگز.. همه چیز بر وفق مراد است.

پدر، اتاق را ترک کرد تا مادر فرصت بهتری داشته باشد.

طاهر هیچ نگفت. او چیزی بیش از آن چه گفت، نمی دانست. از

این رو، در آن شب یا شبهای بعد، کسی نتوانست حرف تازه ای از وی

بشنود. پدر به او نصیحت کرد که هر روز، پیش از درس خواندن،

ساعتی را در خیابانهای اطراف خانه گردش کند و حادثه را عارضه ای

از عوارض خستگی اعصاب قلمداد کرد. موضوع به تدریج فراموش شد.

روزی حسین دهمان با لحن جدی گفت:

- مدیر جدیدمان را برای یک شب زنده داری فراموش نشدنی در باغچه کوچک مان دعوت کرده ام.

مادر خطاب به فرزندانش گفت:

- باید در این مهمانی ظاهر مناسبی داشته باشیم، شما مدت کمی با ما خواهید بود و پس از آن، برای درس خواندن، مهمانی را ترک خواهید کرد. موفقیت مهمانی به اتیکت شما بستگی دارد.

طاهر پرسید:

- بابا، او دوست شماست؟

مرد لحظه ای اندیشید و گفت:

- دوستی نعمت بزرگی است و ما باید به قدر امکان برشمار دوستانمان اضافه کنیم. مدیر کل تنها یک همکار بالاتر است اما در آینده دوست ما خواهد شد. در زندگی اجتماعی، چنین وظایف مفیدی ناگزیر است.

طاهر با خود گفت: «این عین خردمندی است». مدیر کل جدید، کوتاه قد و خپله، چهره ای پهن و کله ای طاس داشت و به کندی صحبت می کرد. طاهر به او می نگریست و در برابر تمایلی فتنه انگیز به خندیدن، پایداری می کرد. از شکل و شمایل مادر و خواهرش - هدا - که یکپارچه آرایش بودند، تعجب کرد. حواسش به صحبت های تلایی خانواده معطوف بود. گوشش به پدرش بود که چندین بار به شعر استاد جست و از مادرش شنید که در پی شکوه مدیر کل از کثرت فراموشکاری، می گفت:

- این نشانه ای از هوشمندی حضرت عالی است.

سمیر و هدا در وقت مقرر مهمانی را ترک کردند، اما طاهر از جایش تکان نخورد و به رغم اشاره های پنهانی مادرش، همان جا ماند.

پدر همین که دید طاهر رو به مدیر کل دارد، به او گفت:

- طاهر، وقتش است که بروی.

طاهر پرسید:

- بابا، شعری بخوانم؟

چهره پدر درهم رفت. سپس مدیر کل از طاهر پرسید:

- شما شاعری؟

- نه خیر، اما شعرهایی را از بر می‌کنم.

- خب، بخوان تا ذوق و استعدادت را بشناسیم.

طاهر، پیروزمندانه، چنین خواند:

- در زندگی و مرگ، سربلندی.

- شعر مشهوری است.

- به مناسبت اعدام یک مرد گفته شده!

مدیر کل خندید و گفت:

- شعر زیبایی است اما مناسبتش بسیار بد است!

طاهر از این حرف خندید. احساس کرد که طاقش طاق شده و

جهان هیچ و پوچ است. به نقطه نامعلومی نگریست. اندوهی ژرف

وجودش را فرا گرفت. آنگاه از خنده روده بر شد. پدر دستش را

گرفت و از آنجا برد. پدر و مادر در پایان مهمانی، مدت زیادی درباره

مسأله طاهر صحبت کردند. آنان به این نتیجه رسیدند که وی نیاز به

درمان واقعی دارد اما مناسب تر دیدند که این امر به بعد از امتحانات

موکول شود.

روزی از روزها، فریاد هدا در خانه پیچید که کمک می‌طلبید:

«ماما. ماما بیا و ببین طاهر چکار کرده!». هر کس که صدا را شنید به

اتاق آن جوانک شتافت. اتاق را در غریب‌ترین شکل دیدند؛ منظره‌ای

که به ذهن هیچ کس خطور نمی کرد. بالشها روی میز تحریر گذاشته شده و کتاب ها و اوراق بر بالای تختخواب چیده شده بود. گنجه را وارونه کرده و درش را به دیوار چسبانده بود. صندلیها نیز وارونه شده بود. قالیچه اتاق را پیچانده و با ریسمانی به سیم چراغ برق آویزان کرده بود. مادر، فریاد تأثرانگیزی برآورد و پدر نهیب زد:

- فاجعه است. خدای من فاجعه!

همگی علت این کار را از او پرسیدند. وی - ساکت - در میان اتاق ایستاده بود و لبخند می زد. چیزی نگفت اما به نوبه خود پرسید:

- چرا نه؟

مادر فریاد زد:

- تو قلبم را پاره پاره می کنی.

ظاهر با ملایمت گفت:

- از ناراحتی شما متأسفم..

پدر با حسرت گفت:

- عاقلانه نیست.. عاقلانه نیست.

- چرا بابا؟! داشتم تجربه می کردم. اگر به من مهلت می دادید،

عین خردمندی می شد.

از اتاق به تراس رفت. پدر به دنبالش رفت. او را دید که با تمرکز خاصی به آسمان می نگرد. پدر به آنجایی که نگاه می کرد، نگریست اما چیزی ندید. عصبانی شد ولی بر اعصابش مسلط شد و پرسید:

- چرا این طور به آسمان نگاه می کنی. آیا گردنت درد نگرفت؟

ظاهر توجهی نکرد. پدر سؤالش را دوبار دیگر تکرار کرد. ظاهر

با دلتنگی گفت:

- من به آزادی آسمان رشک می برم!

پدر - هشدار گونه - گفت:

- اما آسمان، جایگاه دقیق ترین نظم هستی است؛ نظمی که خطاناپذیر است. طاهر ناراحت شد و خشمگینانه چشمانش را پایین انداخت..

- طاهر، تو نظم را نمی پسندی؟

با لحن تندی گفت:

- چیزی را که دوبار تکرار شود نمی پسندم!

- اما این هرج و مرج است، پسر.

جوان فریاد زد:

- چه چیزی از این بهتر!

پدر و مادر به رایزنی پرداختند و تصمیم گرفتند هرچه زودتر معالجه اش را آغاز کنند ولو سال تحصیلی به هدر رود. آن دو توافق کردند که ابتدا با یک پزشک داخلی مشورت کنند و سپس اگر پزشک داخلی صلاح دید، نزد پزشک اعصاب بروند و پس از آن اگر لازم شد نزد روان پزشک.

پدر و مادر در باغچه حیاط مشغول پذیرایی از مهمانان بودند و سمیر و هدا درس می خواندند. در این هنگام، همگی ناله ای را از خیابان، و فریاد نوکر و کلفت و تق و توق پاهایی را شنیدند که وارد خانه می شدند.

معلوم شد که طبقه بالا آتش گرفته. همگی به خیابان ریختند. نوکرخانه طاهر را بر روی دستهایش حمل کرد. ماشینهای آتش نشانی نیز سر رسیدند و آتش را پیش از آن که زبانه بکشد، خاموش کردند.

طاهر، در تحقیقات، با سادگی شگفت انگیزی گفت:

- آری من بودم که بنزین ریختم و آتش را شعله ور کردم.. و

هنگامی که علتش را پرسیدند، با همان سادگی گفت:

- یادم نمی آید..

سپس ساکت شد.

آمبولانس به راه افتاد. طاهر دست و پا بسته میان پدر و مادرش نشست. در همان حال نماینده بیمارستان نیز روبه رویشان نشست. طاهر پس از مقاومتی بیهوده تسلیم شد. نگاه منجمدی در چشمان پدر شکل گرفت و اشک مادر - بی وقفه - سرازیر شد.

نماینده بیمارستان گفت:

- حالتهایی از این شدیدتر هم زیاد دیده ایم که بیماران پس از درمان نسبت به گذشته عاقل تر شده اند. پدر می خواست بگوید: «زوال عقل فاجعه ای است که نظیر ندارد» اما چیزی نگفت. از خود پرسید: «معنای این کار چیست؟.. آیا خطایی صورت گرفته؟». خانه اش در گذشته و حال پرستشگاه عقل و نظم و ترتیب بوده، پس چگونه فساد بدان راه یافته است؟ اندوه در جانش رخنه کرد. چندین آه در درون کشید و به همسرش به خاطر سخاوت چشمانش حسادت ورزید. با گوشه چشم به نور دیده اش نگریست، چشمانش را بسته دید و لبانش را گاز گرفت.

نماینده بیمارستان به قصد شکستن فضای اضطراب و نگرانی گفت:

- برای او بیمارستان بهترین جاست. برای این کار نباید ناراحت شوید چون چاره ای نیست. حسین دهمان تمایلی به سخن گفتن نداشت اما خواست تعارفی کرده باشد و درحالی که در اوج اندوه بود با لکنت گفت:

- باور کنید آقا، این عین خردمندی است..

فہرہ خانہ خالی

«محمد رشیدی» با لحنی لرزان از تأثر و اندوه گفت:
- «زاهیه» جان، ای یار خوب زندگی ام، به جوار خدای بزرگ،
به رحمت خداوندی پیوستی. روح شاد باد.

او در حالی که بر پیکر پیچیده در پارچه سفید، بر رختخواب خم
می شد، با صدای بلند گریه کرد. از شدت خستگی دست راستش را به
مخده تکیه داد تا این که پیرزن خدمتکار با ملایمت دستش را گرفت و
از آنجا به اتاق نشیمن برد. او خود را روی مبل بزرگی انداخت و با
صدایی که شنیده می شد، آه کشید. پاهایش را دراز کرد و زیر لب
گفت:

- دیگر، تنها و بی یار و یاورم، «زاهیه» جان چرا ترکم کردی؟
چرا پس از چهل سال از پیش من رفتی؟
زن خدمتکار با جملاتی کلیشه ای وی را دلداری داد اما منظره
گریه پیرمردی نودساله، واقعاً اندوهبار است. لپها و حفره های بینی اش
از اشک می درخشید. خدمتکار، بغض در گلو اتاق را ترک کرد.

پیرمرد چشمانش را - که در انتهایشان جز تک و توکی مژه باقی نمانده بود - فرو بست و با خود گفت:

- چهل سال پیش که بیست ساله بودی با تو ازدواج کردم. ترا در دامانم بزرگ کردم و با وجود فاصله سنی، چقدر خوشبخت بودیم. تو، انسان خوب، به راستی رفیق راهم بودی. خدا رحمتت کند!

نسبت به سنش، تندرست بود؛ لاغر اندام و بلند، صفحه صورتش زیر چین و چروکها کاملاً پنهان بود و استخوانهای جمجمه اش بیرون زده بود. نگاه چشمانش در ورای پرده ای کمرنگ فرو رفت که در آن دیدنیهای این جهان بازتاب نمی یافت. مردمان بسیاری بر جنازه نماز گزاردند که در میان آنان حتا یکی از دوستان و آشنایانش دیده نمی شد. آنان برای تسلیت به پسرش یا به احترام دامادش - که کارمند یکی از سفارتخانه ها در خارج بود - آمده بودند، اما از دوستان او کسی زنده نبود. به استقبال چهره هایی شتافت که آنان را نمی شناخت. از خود پرسید: «کجاست آن نسل نخستین، و کجا هستند آن سیاستمداران واقعی دوره مصطفی* و فرید**؟!»

هنگامی که حوالی نیمه های شب مجلس ختم به پایان رسید، پسرش - صابر - از او پرسید:

- پدر، قصد داری چه کار کنی؟

عروشش به او گفت:

- درست نیست که تنها در اینجا بمانی.

* مصطفی کامل، روزنامه نویس مصری و از پیشگامان جنبش ملی مصر در پایان سده نوزدهم و آغاز قرن بیستم.

** محمد فرید، روشنفکر و سیاستمدار آغاز قرن بیستم که برای دستیابی به استقلال مصر پیکار کرد.

پیرمرد قصدشان را فهمید و با حالتی شکوه آمیز گفت:

- «زاهیه» همه چیز من بود، عقل و دستم بود.

«صابر» گفت:

- خانه من، خانه شماست و با آمدن تان نزد ما، خیر و برکت نیز خواهد آمد. خدمتکار شما «مبارکه» خانم، هم برای پرستاری از شما با ما خواهد آمد.

آری ممکن نبود که به تنهایی در این مکان بماند و به رغم احساسات پاک پسر و همسرش، مطمئن بود که با انتقال به خانه آنان، آقایی و آزادی اش را از دست خواهد داد. اما چاره چیست؟ او در دوره جوانی و میانسالی و سالمندی، شخص پرصلابتی بود و هنوز هم هیبت و وقار خود را حفظ کرده است. چه نسلهایی از مریبان و شخصیت‌های برجسته که زیر دستش پرورش یافتند. اما چاره چیست؟ مرد، در یک لحظه پرملال، برچیدن منزلش را مشاهده کرد. او شاهد فروپاشی بنیاد خانه اش شد؛ درست همان گونه که پیشتر احتضار زنش را دیده بود. هیچ چیزی برایش نگذاشتند جز لباس‌ها، رختخواب و قفسه کتابهایی که عادت نداشت دستی بدانها بزند، و نیز برخی از پیشکشها و عکسهای اعضای خانواده و پاره‌ای از سیاستمداران نظیر «مصطفی کامل»، «محمد فرید»، «مویلحی»، «حافظ ابراهیم» و «عبدالحی حلمی».*

او با ماشین پسرش، خانه اش را به سوی محله «مصرالجدیده» ترک کرد. در آنجا اتاق خوابی برایش تدارک دیدند و «مبارکه» - پیرزن خدمتکار - در خدمتش قرار گرفت. پسرش به او گفت:

- ما همگی در خدمت شما هستیم.

* همگی از سیاستمداران مصر در نیمه نخست قرن بیستم.

«منیره» - همسر «صابر» - لبخند خوشامد زد. واقعاً زن نیکوکاری است. اما او که خانه و کاشانه ندارد؛ این احساسی بود که وجود پیرمرد را فرا گرفته بود. برمبل بزرگی نشست و با حالتی نیمه شرم آلود، نگاههایی را با آنان رد و بدل کرد. با خود گفت که اگر دخترش - سمیرا - در مصر می بود، در خانه اش انس بیشتری می یافت. «توتو» در آستانه در ظاهر شد، به پدر و مادرش نگاهی انداخت و سپس در میان پاهایشان پنهان شد. «توتو» نظر تأمل آمیزی به پدر بزرگش انداخت. پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- بیا «توتو» جان.. بیا..

«توتو» - به ندرت - همراه پدر به دیدار پدر بزرگش می رفت. پیرمرد بسیار دوستش می داشت و هر وقت که فرصتی می یافت از بازی با او دریغ نمی کرد، اما «توتو» در بازی، تندخو بود. به روی پیرمرد می پرید و با ناخن، بینی و چشمانش را چنگ می زد. دیری نکشید که پیرمرد مهربانانه، از او دوری جست و ترجیح داد که از دور دوستش داشته باشد. «توتو» به کلاه بلند پدر بزرگش اشاره نمود و گفت:

- سرت!

منظورش این بود که پیرمرد کلاه مصری اش را بردارد تا بی مویی پرتقالی رنگ و مستطیل شکل پیش سرش را ببیند، امری که از همان نگاه نخست، مورد پرسش و توجه او بود. هنگامی که این تمایل پسرک تحقق نیافت به چروکهای صورت و سوراخهای بینی پیرمرد اشاره کرد و به رغم تلاش پدر برای ساکت کردنش، پرسشهایی کرد. پیرمرد با خود گفت که این کودک او را از رنجهایش رها نخواهد ساخت و او نیاز به حمایت دارد، اما «زاهیه» کجاست که حمایتش کند؟ و چگونه می تواند ساعت و بادبزن و سیگارهایش را از خرابکاری این کودک

حفظ کند؟. «توتو» کوشید تا به سوی پدربزرگ برود و با دست خود آرزوهایش را تحقق بخشید. اما پدر او را دودستی چسبید و درحالی که «توتو» فریاد می کشید، از خدمتکارش خواست که او را بیرون ببرد. آنگاه «صابر» گفت:

- من، غروب از سرکار باز خواهم گشت، سپس همراه «منیره» به باشگاه خواهیم رفت، آیا شما همراه ما خواهی آمد؟
پیرمرد گفت:

- خودت را مقید من نساز، بگذار امور سیر طبیعی خود را طی کنند..

«صابر» و «منیره» رفتند و او از تنها ماندن خوشحال شد تا شاید استراحتی بکند. اما تنهایی سریعتر از آن چه فکرش را می کرد بر او سنگین آمد. نگاه بی توجهی به اتاق انداخت. وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت. کی به مکان جدید و به زندگی بدون «زاهیه» عادت خواهد کرد؟ در طول این چهل سال - حتی یک روز - از وجود «زاهیه» تهی نبوده است؛ از همان روزی که در محله «حلمیه» عروسی کردند و زن مطرب در برابرشان رقصید، تا این لحظه، خانه از برکت وجود «زاهیه»، از نظم و نظافت و بوی خوش بخور برخوردار بود. دیگر، شبهای ماه رمضان و اعیاد و جشنها بدون او چه ارزشی دارد؟ در تشییع جنازه از همنسلان و شاگردانش خبری نبود. آیا دیگر کسی به یاد او نیست؟!

وضع دوستانی که مردند و رفتند - اما - این گونه نبود. آنان رفتند؛ به طوری که گویی فرد فرد آنان را می دید که می رفتند. درست همانند روزی که در تشییع جنازه «مصطفی کامل» شرکت کردند. گرچه با بیماریهای خطرناک بیگانه بود، اما آن زن نگون بخت دچار دیفتری و تیفوئید و آنفلوآنزا شد و سرانجام از بیماری قلب مرد و

پیرمرد را - همچون همیشه - آویخته به ریسمان زندگی، رها کرد. به سوی پنجره گام برداشت و از آنجا باغ بزرگی را دید که در میان مربعی از ساختمانهای بلند قرار داشت؛ درست به جای مسجد بزرگی که از پنجره اتاقش در محله سابقشان بدان می نگریست. نسیم هوای خنک و ملایمی صورتش را نوازش داد. از آن همه سکوت آرامش بخش تعجب کرد، اما این سکوت، تنهایی را به یادش آورد. روزی که انگلیسیان قاهره را اشغال کردند، او اسب گمشده‌ای را با خود به منزل آورد، ولی پدرش از عاقبت کار ترسید و او را به باد کتک گرفت. وی شبانه، اسب را به سوی خلیج سوئز راند و در آنجا رها کرد. قاهره از ترس و اندوه به خود می لرزید. به سوی مبل بازگشت و در زیر آن، گربه کوچکی را دید. سپید رنگ و روشن و پشمالو، که بر پیشانی‌اش، نشانه سیاه‌رنگی بود. در چشمان خاکستری‌اش با زمینه‌ای از تفاهم آشنا شد. «زاهیه» پیوسته به گربه‌ها مهر می‌ورزید. از نگاهش احساس راحتی کرد. او را در حالی که دور پایه مبل می‌چرخید دنبال کرد و پشتش را نوازش داد. گربه خوشش آمد و کش و قوس رفت که نوید دهنده دوستی بود. بار دیگر لبخندی زد و دندان‌هایش با ریشه‌هایی سیاه پدیدار شدند. گربه از سر آسودگی، حرکتی مواج کرد. پیرمرد اندکی به سمت چپ عقب نشست تا جای بازی گربه را باز کند، اما صدای بی‌قرار «توتو» - در حالی که با داد و فریاد وارد اتاق می‌شد - بلند شد.

- گربه ام..

پیرمرد گفت:

- گربه شما اینجاست..

و با مهربانی نام گربه را از او پرسید. «توتو» با ناراحتی گفت:

- نرگس.

و به شدت بر پشت گربه چنگ انداخت و او را به بیرون کشید.
پیرمرد با عطوفت فریاد زد:

- مواظب باش.. مواظب باش.

پیرمرد ناگه به خود لرزید! عجب! چپ شده؟ معلوم شد که چیزی به پیشانی اش خورده. با ناخشنودی چین بر ابرو کشید و صدای خنده «توتو» بلند شد که دم در، توپ کوچکی را که به سویش بازگشته بود، می گرفت. پیرمرد، دستی بر عینکش کشید تا مطمئن شود. سپس «مبارک» را صدا زد. پیرزن با شتاب خود را به وی رساند و پیش از آن که پسرک بار دیگر توپ را بیندازد، او را بغل کرد و برد.
پیرمرد گفت:

- این کودک عزیز ما، بدخلق و تندخو است. چه کسی به داد این گربه بیچاره می رسد!

پنج سال پیش، دخترش - سمیرا - کودکی همسن «توتو» را از دست داد. پیرمرد با چشمانی اشکبار به دخترش تسلی داد و گفت:
- ایکاش من به جای او می مردم.

او در مجلس ختم آن کودک تصور می کرد که چشمها با شگفتی موهای سفیدش را می نگرند و تناقض آشکار میان بقای وی و مردن نوه سه ساله اش را به ذهن می آورند. در آن شب با ناخشنودی به «زاهیه» گفت:

- طولانی شدن عمر، مصیبتی است.

اما «زاهیه» چه قلب مهربانی داشت که گفت «ای کاش همه ما فدای شما بشویم.. شما خیر و برکت هستید».
وقت غروب، «صابر» از سر کار بازگشت و به پدرش گفت:

- حال که نمی خواهی با ما به باشگاه بیایی، قهوه خانه ای را در محله «مصرالجدیده» انتخاب کن. قهوه خانه های شهرمان همگی زیبا و تمیز و به منزلمان نزدیکند..

این سخن معقولی است. او قهوه خانه «ماتاتیا» را می پسندد. طی روزگاری دراز، آنجا پاتوق دلخواهش بود. به سوی ایستگاه اتوبوس رفت. به هنگام رفتن، آهسته و بی شتاب گام برمی داشت، با قامتی کشیده و عصایی به دست، اما بی آن که بدان تکیه بکند. بسیاری با تعجب به او می نگریستند. زیر طاق قهوه خانه نشست و با حالتی مزاح گونه با خود گفت: «چه باک اگر قهوه خانه خالی باشد!». قهوه خانه - اما - خالی نبود. جز معدودی میز خالی وجود نداشت. ولی از یاران و آشنایان تهی بود. او عادت داشت به صندلی هایی بنگردد که روزگاری دوستان عزیز از دست رفته اش بر آنها می نشستند. چهره ها، حرکتها و بحث و جدلهای آنان درباره اخبار «المقطم»* و مسابقه های پرشور تخته نرد و سیاست را از ذهن می گذراند. خواست خدا براین بود که جنازه یکایک آنان را تشییع کند و بر همگان اشک بریزد. زمانی فرا رسید که فقط یک دوست برایش باقی ماند و او «علی پاشا مهران» بود که بر این صندلی می نشست. او با قد کوتاه و پیکر ضعیفش روی صندلی برعصایش پهن می شد. گوشه کلاه مصری اش بر ابروان سفید متنافرش مماس می گشت و از پشت عینک سرمه اش نگاهی سست و نیمه گریان بروی می انداخت و می پرسید:

- فکر می کنی کدام یک از ما زودتر از دیگری خواهد رفت؟
 آنگاه غرق خنده می شد. اگرچه دو سال از او کوچکتر بود، دستهایش گرفتار رعشه پیری شده بود. هنگامی که «مهران» در هشتاد

* یکی از روزنامه های وزین قاهره که از اواخر قرن نوزدهم تا سال ۱۹۵۲ منتشر می شد - م.

و پنج سالگی در گذشت، تا مدتی طولانی سوگوارش بود و پس از او، جهان و قهوه خانه پاک خالی شدند. و این آستانه سبز فام در بود که در برابر چشمان خسته اش می چرخید. اما اینجا عرصه جدیدی است؛ از اصل وجود «ماتاتیا» نیز جز مکان، چیزی نمانده است.

کجاست آن صاحب قدیمی اش، مسیوی مهربان و کجایند گارسنهایی که سبیل تابیده داشتند؟ آن صندلیهای خوش ساخت و میزهای مرمرین خوشرنگ و آینه های شفاف و بار آکنده از مشروبات و قلیانهای مختلف کجا شدند؟ او در شب «شم النسیم»* سال ۱۹۳۰ بازنشسته شد و همان شب، وی و جمعی از دوستانش در کاباره «ازبکیه» شب زنده داری کردند و تا صبح، آوای طرب برپا بود. روز را نیز در «القناطر الخیریة»** گذراندند و مراسم تودیع را جشن گرفتند. در آنجا شیخ «ابراهیم زناتی» قصیده ای در ستایش وی خواند. او آن شب تا مرز مستی کنیاک خورد و از آواز «ای روزهای زیبای گذشته» به وجد و طرب آمده بود و هنگامی که شب، دیر هنگام خوابید، خواب دید که در بهشت مشغول بازی است. «ابراهیم زناتی» - استاد زبان عربی - در قصیده اش صد سال عمر برایش آرزو کرد. به نظر می رسید که دعای شیخ مستجاب شده است، اما قهوه خانه خالی است. خود «شیخ زناتی» هنوز بازنشسته نشده بود که در گذشت. گارسون نزدیک وی شد تا سینی چای را بردارد اما پوزش خواهانه برگشت. پیرمرد فنجان قهوه فراموش شده را نشان داد که دست نخورده بود. هنگامی که به خانه بازگشت، آنجا را ساکت و آرام دید.

* روزی از روزهای بهار که مصریان - شبیه روز سیزده بدر - تعطیلی دارند و به دامان طبیعت روی می آورند - م.

** جایی در ۲۴ کیلومتری شمال قاهره - م.

صاحب خانه هنوز از باشگاه برنگشته بود. شام خود را که اندکی سرشیر بود آماده یافت. لباسهایش را با تلاش و کندی و بدون کمک کسی، عوض کرد. نشست تا شام بخورد. «نرگس» را به یاد آورد. آیا این گربه کوچک با او شام خواهد خورد؟! چه بهتر که رابطه اش را با او استوار کند. او در این خانه ای که هرکس سرش به کار خودش گرم است، موش واقعی اش خواهد بود. شاید در گوشه ای از هال پنهان شده باشد. سرش را اندکی به سوی در چرخاند و صدا زد: «پیشی. پیشی». سپس بلند شد و از اتاق بیرون رفت و فریاد زد: «نرگس، پیشی.. پیشی..». صدای میو میو گربه از پشت آخرین در اتاقش - جایی که «توتو» و خدمتکارش می خوابیدند - به گوش رسید. قدری اندیشید. آنگاه به در نزدیک شد، آهسته باز کرد. «نرگس» درحالی که دم چربش را به سان علمی بلند کرده بود، از نزدیکش گذشت. پیرمرد احساس راحتی کرد. به اتاقش برگشت. گربه نیز به دنبالش آمد اما فریاد خشمگین «توتو» شعله برکشید. «توتو» گستاخانه جلو آمد، گربه را در چنگ گرفت و انگشتانش را به شدت در پشت گربه فرو کرد. پدربزرگ با ملایمت، سرش را نوازش داد و گفت:

- یواش تر «توتو» جان..

اما پسرک فشار را بیشتر کرد، به گونه ای که پیرمرد تصور کرد که «نرگس» خفه خواهد شد. با تمنا گفت:

- تو برو. من گربه را به رختخواب خواهم آورد..

اما «توتو» حرفش را گوش نداد. پیرمرد به سویش خم شد گربه را از دستش رها کرد و گفت:

- به او غذا می دهم و سپس برایت می آورم.

«توتو» خشمگینانه گام برداشت و با زانو پدربزرگش را به عقب راند. پیرمرد سرگیجه گرفت. آنگاه مضطربانه گامی به عقب برداشت. گیج و منگ، نزدیک بود بر زمین بیفتد که دیوار مانع شد. گربه همچنان بر ساعد دستش بود. لحظه‌ای در این حالت خمیدگی بود. نتوانست خود را بلند کند. سرش قدری به دوران افتاد. با پاهایش بر زمین و با کتفهایش بر دیوار فشار آورد که بلند شود اما نتوانست. گربه بر ساعد دستش خرامید و بر بالای کتفش جای گرفت. به رغم سرگیجه خفیفش، تهدید خطر شکستگی استخوانهایش را حس کرد. با توانی که برایش باقی مانده بود، فریاد کشید: «مبارکه». «توتو» داد می‌زد و جست و خیزش خبر از هجوم جدیدی می‌داد. پیرمرد از نجات خود، نومید گردید. گیج‌تر شد و نتوانست بار دیگر کمک بخواهد. «توتو» تصمیم گرفت به روی گربه بپرد و با تمام نیرو آماده شد اما دست خدمتکار بر نیمه بدنش پیچید. او با چشمانی خواب‌آلود از خواب برخاسته بود. «مبارکه» - که سروصدا بیدارش کرده بود - آمد و پناه بر خدا گویان به سوی آقا شتافت. او را از پشت بغل کرد و درحالی که آه می‌کشید، با ملایمت بلندش کرد. پیرمرد به سان تندیس بدون حرکت ایستاد. در این هنگام «نرگس» به طرف زمین جهید و به سوی اتاق پسرک گرینخت. پیرمرد به سختی تمام و با اتکا بر بازوی «مبارکه» به سوی مبل بزرگش بازگشت. لحظه‌ای گذشت. او ساکت بود و زن خدمتکار، مرتب احوالش را می‌پرسید. با دست اشاره‌ای کرد تا به او اطمینان خاطر دهد. سپس سرش را بر پشت مبل آویزان کرد و پاهایش را دراز کرد و چشمانش را بست تا استراحت کند.

در این حال، مجلس ترحیمی را به یاد آورد که در جانش ریشه

داشت. او پس از سخنرانی غرایبی از پشت تریبون بازگشت و در کنار دوستش نشست. آن دوست، دهان را به گوشش نزدیک کرد و وی را ستود. اما آن دوست کی بود؟ آه.. اطمینان داشت که وی را به خاطر خواهد آورد. چه بد شد که او را فراموش کرده. وی سخنانی ایراد کرد که ممکن نبود از یادها برود. حتماً آن سخنان را به خاطر خواهد آورد. کف زدن ها و فریادها به آسمان رسید. صدای میومیوی گربه ها بلند شد. همه چشم ها گریان شد، حتا کودکان به فریاد آمدند. دوستش بار دیگر به سوی او خم شد و چیزی گفت. وی مطمئن شد که همه خاطره ها را به یاد خواهد آورد. دیری نپایید که در خواب عمیقی فرو رفت..

رؤیای نیمه شب

«ننه عباس» زن زیبایی بود و زیبایی اش زبانزد مردم محل. زیباپرستان، با شور و شوق صحرانوردان به چشمه آب، دیدارش را آرزو می کردند. او مالک ساختمانی سه طبقه بود که سه مغازه در طبقه پایین داشت. از این رو مردم محل که اغلب تنگدست بودند، همواره رؤیای طلایی او را به خواب می دیدند. هنگامی که شوهرش - صاحب دکه خرازی فروشی - در گذشت، ننه عباس تقریباً چهل سال داشت؛ که در نظر مردم محل، سن اوج پختگی، لطافت پوست و عطر افشانی زنانه بود. بسیاری کوشیدند تا با وی ازدواج کنند، اما سرنوشت، او را در دامان مردی انداخت که هیچ کس فکرش را نمی کرد: «حسنین»، مردی که گاری اش را به دیگران اجاره می داد. سی ساله، تنومند و بیم انگیز بود و از جاهلان درجه سه به شمار می رفت. در محل هیچ کس از او خوشش نمی آمد و از آن پس نیز بر نفرتشان از وی افزوده شد. آنان تعجب می کردند که چگونه زنی چون «ننه عباس» در دام او افتاده است! با تأثر و خشم و حسدی که قلبشان را می فشرد،

می گفتند:

- بیچاره «ننه عباس» و بیچاره «عباس»!

«عباس» - پسرش - بیست سال داشت. بسیار خوش قلب و دارای چشمان درشتی بود که، نگاه گنگی از آنها می تابید و شاید هم به زبان مجهولی سخن می گفت. به سان کود کان لبخند می زد و ریش و سبیل می گذاشت و از این کار خوشش می آمد. بیسواد بود، از این رو، پدرش یکی از مغازه ها را برای فروش شیرینی و تخمه و باقلا در اختیارش گذاشته بود. عباس در برخورد با کود کان گشاده دست بود. هنگامی که مادرش با «حسنین» ازدواج کرد، مدتی از محل غیبش زد؛ سپس برگشت و به هر کس که می رسید، می گفت:

- درست نیست که مرد دیگری جای پدر را بگیرد.

سرش را به سوی محل سکونت مادرش بلند می کرد و با صدای بلند می گفت:

- «ننه عباس» مگر خدا ترا ببخشد.

روز که به پایان می رسد، دشداشه اش را درمی آورد و پیراهن و شلوار آبی روشنی می پوشد؛ از رنگهای روشن خوشش می آید. ریش و سبیلش را به دقت شانه می زند و کلاه مصری کهنه ای بر سر می نهد و چوبدستی خیزران پرتقالی رنگ را به دست می گیرد؛ دکان را می بندد و در خیابانها به راه می افتد. چپ و راست سلام می کند و قطعه ای آب نبات را در دهان می گرداند و با خوشکامی لبخند می زند و شبها اغلب او را دیده اند که دمر و به خواب رفته است. «عباس» از هنگامی که مادرش با «حسنین» ازدواج کرده در مغازه مسکن گزیده است. مادر که از یکدندگی فرزند باخبر بود، مانعش نشد و نگران احوالش نبود. وی همیشه می گفت که فرشتگان خدا

نگهبان او هستند. روزی «حسنین» سعی کرد به مهربانی با «عباس» خوش و بش کند اما او بر سرش داد کشید:

- گم شو، من ترا نمی شناسم.

«حسنین» خشمگینانه گفت:

- من عموی توام..

مردم پادرمیانی نمودند و با دفاع از جوان محبوب محل، آنها را از هم جدا کردند. غم و اندوه وجود «ننه عباس» را فرا گرفت و سرشک از دیدگان زیبایش روان شد. مادر «عباس» را دوست داشت؛ چون تنها فرزندش بود و چهره اش، سیمایی از چهره خودش بود. آری «عباس» هم زیبا می نمود و به رگم ریش و سبیل و کلاه مصری کهنه اش - که یک سوم صورتش را می پوشاند - زیبایی اش پنهان نمی ماند.

شگفت آن که «حسنین» پس از نعمت ازدواج با «ننه عباس» زمخت تر و منحرف تر شد. رفتار و اخلاق جاهلی اش شدت گرفت. نوچه ها و دشمنان بیشتری پیدا کرد. مست می کرد و به این دیوار و آن دیوار می خورد. هنگام مستی، آن چنان آواز می خواند که شیر بیشه هم از صدایش فرار می کرد. هر وقت که «عباس» آن مرد را در حال عربده کشیدن می دید، از مغازه اش بیرون می آمد و سرش را به سوی آپارتمان مادرش بلند می کرد و با صدایی بلند می گفت:

- «ننه عباس»... مگر خدا ترا ببخشد.

روزی، آوای فشرده در گلویش را - به شکلی ناهنجار - از پشت کرکره در خیابان رها کرد:

- من ارباب خانه ام... من سرور همه هستم.

مردم - با تأثر - آن زن زیبا را به خاطر آوردند که گرفتار

گردباد اهانتها شده است؛ زنی که در گذشته جز عشق و بزرگ منشی چیزی نمی شناخت. آنان درباره علت این خشم به پرس وجو پرداختند. ساکنان ساختمان گفتند که درآمد اجاره، باعث این خشم بوده و «حسنین جاهل» در این معرکه پیروز شده است. او - اکنون - به تنهایی تمام اجاره ها را به جیب می زند! «ننه عباس» - برخلاف معمول - به دیدن همسایه ها نمی رود و به گردش در پارک «تربیع» رغبتی نشان نمی دهد! او را دیگر کسی ندید که همچون هودج پوشیده در آن جامه بلند قشنگ به ناز و کرشمه گام بردارد و چشمان سرمه کشیده اش با نگاهی چرب، گرد عروس نقاب بچرخد. «حسنین»، تنها به تصاحب درآمد «ننه عباس» اکتفا نکرد، روزی هم به مغازه عباس رفت و با تلو تلو خوردن، به گونه ای که کودکان را از بازیشان باز می داشت، فریاد زد:

- یک ملیم* از ارث پدرت را به من نشان بده.

چشمان «عباس» به کودکان خیره شد؛ گویی «حسنین» را نمی دید. حسنین با انگشت سبابه به او هشدار داد و فریاد زد:

- یا اجاره بده یا مغازه را تخلیه کن..

«بیومی» لابیات فروش جلو آمد تا «حسنین» را آرام کند. با زبان خوش او را از محل دور کرد. «حسنین» با زبانی سنگین و درحالی که آب دهانش بر روی چهره «بیومی» شتک می زد، گفت:

- دیوانه احمق...!

هنگام غروب و طبق عادت، «عباس» به گردش شبانه پرداخت. وی غرق در سعادت آسمانی بود و از لبخند و سلامهای گرم و صمیمی دریغ نکرد. «حسنین» دعوای جدیدی به راه انداخت. تا «ننه عباس» را

مجبور کند ساختمان را به شکل صوری به او بفروشد. اختلاف میان آنان شدت یافت. جار و جنجال و تهدیدهایش محل را فرا گرفت. زن به همسایه ها شکایت برد. برخی از افراد نودوست محل به مشورت نشستند تا قدم پیش گذارند و «حسنین» را از خواسته هایش منصرف کنند اما از ترس زورگویی هایش جرأت نکردند گام مثبتی بردارند. به ویژه در آن هنگام مردی به نام «کرم الله» را دیده بودند که زیر مشت و لگد قرار گرفته بود. جرم «کرم الله» این بود که واسطه رساندن پول از «ننه عباس» به پسرش - عباس - شده بود.

یک شب نیز پس از یک دعوی شدید با «حسنین»، صدای گریه و زاری در فضا پیچید، و بعدها مردم محل دریافتند که ننه عباس به شدت کتک خورده و دیگر طاقتش طاق شده است. در سپیده دم، فریادی بلند شد و سکوت را درهم شکست. مردم، پریشان از خواب پریدند. پنجره خانه ها باز شد و بسیاری به سوی محل صدا یعنی زیرزمین شتافتند. آنان در پرتو فانوس، «بیومی» لبنیات فروش را دیدند که داشت می لرزید. او در محل سحرخیزترین فرد به شمار می آمد که بشکه شیر را توزیع می کرد؛ اما چه چیزی نظرش را جلب کرده بود؟ او را دیدند که به جایی در زیرزمین ساختمان اشاره می کند. چون نگاه کردند، «حسنین» را غرقه به خون دیدند که پیکرش در گوشه دیوار زیرزمین فرو افتاده بود.

اضطرابی عمیق مردم محل را فرا گرفت و دیری نباید که پلیس و مأموران دادگستری حاضر شدند و تحقیقات همه جانبه و پیگیر پیرامون تمامی جوانب مشکوک، صورت گرفت. «کرم الله» - واپسین قربانی

مقتول - «ننه عباس» و برخی از ساکنان ساختمان، «بیومی» لبنیات فروش و دهها نفر از دشمنان «حسنین» که بی شمار بودند، احضار شدند اما همگی - به طور قطعی - تیرته شدند؛ حتی «عباس» نیز برای بازجویی احضار شد و زمانی که از وی پرسیدند، هنگام وقوع جنایت کجا بوده، به سادگی پاسخ داد:

- با حضرت خضر.

بازجو خواست بفهمد که خضر کیست، «عباس» با تعجب پرسید:

- آیا سرور ما حضرت خضر را نمی شناسید؟!

اما بسیاری از مردم محل که «عباس» را در خیابان دیده بودند. گواهی دادند. از این رو، جنایت به معمای لاینحل بدل شد. در تحقیقات معلوم شد که «حسنین» با ابزار برنده ای که پشت سرش را از هم شکافته بود به قتل رسیده است. از اهل محل هیچ کس برای وی متأثر نشد اما پرسشهای زیادی درباره قاتل مطرح شد و این جنایت تا مدتها داستان هیجان انگیز مردم محل بود.

ابتدا گمان می رفت «عباس» به آپارتمان مادرش بازخواهد گشت اما وی این امر را با بی اعتنایی رد کرد. مادر در اندوه فرو رفت ولی زیبایی اش در برابر این مصیبت، مقاومت نشان داد و سرانجام همانند گذشته تابان و درخشان، سر بیرون آورد. بار دیگر میان خانه و خیابان و پارک «تربیه» با ناز و کرشمه درآمد و شگفتی مردم همچون هاله ای پیرامونش را فرا گرفت.

در این هنگام، مردی به خواستگاری اش آمد. در واقع، جوانی بود زیر سی سال. قصابی بود از اهالی محل مجاور؛ خوش سیما، پاکدل و با خلق و خوئی ملایم که وضع مادی خوبی نداشت. مردم از یکدیگر پرسیدند که آیا زن با آزمودن تجربه جدید دست به ماجراجویی نزده

است؟ زن با شتابی باورنکردنی جوان را پسندید. گرچه برخی از مردمان خوش قلب گفتند خداوند در عوض همسر از دست رفته اش، خیر و برکتی را جایگزینش کرده است، بسیاری از مردم محل هم در گوشی از یکدیگر پرسیدند: «آیا این مرد با آن جنایت مبهم و بفرنج رابطه ای ندارد؟! اما «عباس» طبق عادت همیشگی گفت:

- درست نیست کسی جای پدر را بگیرد.

او به میان خیابان رفت و سر به سوی کاشانه عروس و داماد کرد و

فریاد زد:

- «ننه عباس».. مگر خدا ترا ببخشد!

پنج پچه‌های مشکوک به گوش مأموران دولت رسید. تحقیق درباره داماد - که عبده نام داشت - انجام گرفت. او و «ننه عباس» به بازپرسی احضار شدند، اما در آنجا نتوانستند آنان را متهم کنند و معما همچنان پیچیده ماند. بر اثر معاشرت، خصلتهای نیکوی عبده آشکار شد. وی عشق و عطوفت و بزرگ منشی خود را نثار زن کرد. او از همان آغاز دوستی اش را از «عباس» دریغ نکرد؛ گرچه آن جوان دست رد به سینه اش زد و گفت:

- مرا به حال خود بگذار.

اما او «عباس» را زیر بال و پر محبت خود گرفت و به مادرش سپرد تا نیازهای پولی اش را تأمین کند. در همان حال، ثابت کرد که انسان باتدبیری است. به «ننه عباس» پیشنهاد کرد که حیاط پشتی ساختمان را که دوبر بود بفروشد تا با پول آن ساختمان را از نو بسازند و یک طبقه دیگر نیز اضافه کنند. زن اعتمادی را که سزاوار «عبده» بود، نشان داد. ساختمان نوسازی شد و طبقه دیگری نیز ساخته شد. درآمد «ننه عباس» به شکل محسوسی بالا رفت و باعث تعجب مردم شد

و همه گفتند اگر یک مرد در دنیا باشد همین «عبد» است. «بیومی» لبنیات فروش به «عباس» که پیش از گردش شبانه - در لبنیاتی اش - شام می خورد، گفت:

- تو که قلبی همانند قلب فرشتگان داری پس چگونه از مرد خوبی نظیر عمو «عبد» متنفری؟

«عباس» انگار که طرف صحبت نیست، به خوردن سرشیر ادامه داد. «بیومی» پرسید:

- آیا تو کسی را که با مردم دوست است و ویرانه ها را نوسازی می کند، دوست نداری؟

«عباس» کاسه خالی سرشیر را به «بیومی» داد. آنگاه در چشمان او زل زد و گفت:

- وحشی است! نمی بینی در دکانش چطوری گوشت را شقه شقه می کند؟!

بعدها معلوم شد که «عبد» هوای بستگان خود را هم دارد. هر گاه که آپارتمانی در آن ساختمان خالی می شد، یکی از خویشانش را در آنجا سکونت می داد با اجازه همسرش اجاره کمتری از بستگان تنگدستش دریافت می کرد. در این گونه کارها کسی به او ایراد نمی گرفت تا این که مادر و دو خواهرش را به آپارتمان خود آورد تا نزد وی و زنش زندگی کنند. در این هنگام، بعضی از مردم این مثل را زمزمه کردند: «در دیزی باز است، حیای گربه کجا رفته». «ننه عباس» از این امر ناراحت شد. وی در برابر عمل انجام شده غافلگیر شد و نتوانست مانع کار او شود اما دریافت که زمام امور از دستش خارج شده است و از آن هنگام که خواهر شوهرش مسؤولیت خانه را به عهده گرفت، دیگر خودش کدبانوی خانه نیست. اینجا بود که احساس

گمگشتگی کرد.

یک روز «عبده» دو مغازه از سه مغازه ساختمان را خالی کرد و دیوار میان آنها را خراب کرد تا دکان بزرگ و مجهزی به جای آنها بسازد. از دکان کوچکش در محله مجاور به اینجا نقل مکان کرد. لاشه گوسفندها و گوساله ها را آویزان کرد و بزرگترین قصاب محل شد. دکان جدید با تلاوت قاری خوش نوایی افتتاح شد و «عبده» با صدایی که همگان شنیدند، خدای را نسبت به مال حلالی که به وی عطا کرده بود، شکر کرد!

مردم برای نخستین بار، دیدگاههای متفاوتی درباره وی ابراز نمودند. پاره ای او را الگوی امانت و نیکی و بعضی او را «حسنین» دیگری قلمداد کردند که خوش خط و خال است. برخی از آنان در باطن این مرد شک کردند و بسیاری در دل به او رشک بردند. «عبده» اندکی تغییر یافت. آن نگاه مهرآمیز پنهان شد و جای خود را به نگاه جدید آکنده از اعتماد به نفس داد. آن مهربانی مأنوس با مقداری تدبیر و تصمیم آمیخته شد. موفقیت مالی و مسؤلیتیش به عنوان یک کاسب عمده هم، چنین ایجاب می کرد. او تدبیر و تصمیم خود را نه تنها در کسب و تجارت، بلکه در خانه نیز به کار گرفت؛ به ویژه هرگاه که دعوایی میان «ننه عباس» و خانواده وی صورت می گرفت. از آنجایی که زن، جز محبت و دوستی چیزی نشان نداده بود، بسیار ناراحت و غمگین می شد. میانه وی و خانواده «عبده» شکر آب شد. او بر بازیافتن حقوق ضایع شده اش در خانه پای فشرده؛ تا این که روزی به «عبده» گفت:

- نمی خواهم کسی در خانه ام شریک من باشد.

مرد به ناگاه بروی نهیب آورد:

- بفرما برو بیرون. هر کاری می خواهی بکن!
 زن آن چه را که شنیده بود باور نکرد و فریاد زد:
 - اینجا خانه من است. دیگران باید ترکش کنند.
 زنها به جان هم افتاده بودند. بر «عبده» گران آمد که به مادرش
 توهین شود. «ننه عباس» را زیر ضرب کتک گرفت و از خانه بیرونش
 انداخت. وی خود را در خیابان تک و تنها یافت؛ تا این که خانواده
 تهیدستی از بستگان شوهر اولش، وی را پناه دادند. این حادثه، همه
 مردم محل را تکان داد. «عباس» به سوی مأوای جدید مادرش شتافت و
 با صدای بلند فریاد کشید:

- «ننه عباس»... مگر خدا ترا ببخشد.

همسایه ها نمی دانستند چه بکنند؛ جرأت نداشتند «عبده» را
 ناراحت کنند؛ آن هم پس از آن که نفوذش افزایش یافته و منافع
 بسیاری از مردم به وجود وی بسته شده بود. برخی فکر کردند که این
 اختلاف را به عرصه دادگستری بکشانند اما از ترس جان خود این امر
 را پنهانی و زیرلب می گفتند. فقط «عباس» بود که او را به ریشخند
 می گرفت تا این که «عبده» ناراحت شد و مقرری اش را قطع کرد و با
 صدای بلند گفت:

- ندانم کاری احمقانه باید به قلمرو مال و منال هم کشیده شود.
 به شماری از مردم محل که به تماشای نزاع ایستاده بودند، رو
 کرد و گفت:

- پولهایی را که این جوانک دیوانه هدر می دهد، به هریک از
 شما سزاوارتر است.

اما مردم به دکان بزرگ قصابی و لاشه های گوسفند و گوساله
 خیره شده بودند و از خود می پرسیدند: «این اموال از کجا آمده؟!».

«عباس» وقتی نهاد. به نظر می رسید که روز به روز بر سروری و نیکبختی اش افزوده می شود. چنان به گردش شبانه می رفت که گویی وارث ملکوت است. مردم می گفتند که «ننه عباس» زن بدبختی است و قلب بی اراده اش، پیوسته او را گرفتار مهلکه می کند.

در همان حال که زن از سر احسان خانواده ای بینوا زندگی را می گذراند، گردن «عبده» کلفت تر می شد. وی در همه فعالیت های مالی محل، شرکت می جست. افراد نیکدل محل برای سازش میان آنان تلاش کردند تا این که زن را به خانه اش بازگردانند. اما او با قلبی شکسته و نومید از یک زندگی بزرگوارانه به خانه بازگشت. «عبده» اعاده مقرری «عباس» را مشروط به آن دانست که یکی از بستگانش در مغازه با وی شریک شود تا مواظب اموال مغازه باشد و آن را بگرداند. «عبده» به زندگی آسوده و اشرافی روی آورد. کلاه تجملی شاهانه بر سر نهاد و عبایی از موی بز و کفش قرمز رنگ - ساخت خان الخلیلی* - پوشید و انگشترهای طلا را آذین انگشتهایش کرد. هر جا که می رفت، بوی مشک بر او پیشی می گرفت و مردم در دو سوی خیابان به احترامش بلند می شدند تا این که می رفت و از چشمها پنهان می شد. آنان در گوش یکدیگر زمزمه می کردند:

- چه روزگار پر ادباری داشت!

سحر گاهان، فریادی سکوت را درهم شکست. مردم - هراسان - از خواب بیدار شدند، پنجره خانه ها باز شد و همگی به سوی زیرزمینی شتافتند. «بیومی» لبنیات فروش را دیدند که برخود می لرزید. به جایی که اشاره می کرد نگاه کردند. آقا «عبده» را دیدند که در گوشه ای افتاده و سرش در بر که ای از خون غوطه ور است. محله به شدت تکان

* یکی از محله های قدیمی قاهره که کفشهای چرمی اش معروف است - م.

خورد و پلیس و مأموران دادسرا و خبرنگاران در آنجا حاضر شدند؛ اما نتوانستند به کسی مشکوک شوند. دلایل نشان می داد. که قتل «عبده» نیز به سرنوشت قتل «حسنین» خواهد انجامید. برخی از مردم درحالی که دستهایشان را به هم می کوبیدند، گفتند:

- عجیب است.

دیگران گفتند:

- منتظر باشید تا داماد جدید رو شود.

«عباس» به مغازه «بیومی» رفت تا پیش از آغاز گردش شبانه، شامش را بخورد. «بیومی» شگفت زده به او نگریست. «عباس» با شکیبایی و خوشکامی سرشیر می خورد. ریش و سبیلش گاه پیرامون دهانش به هم می رسید و گاه با حرکت‌های پیاپی از هم دور می شد. «بیومی» اندکی تأمل کرد و آنگاه گفت:

- «عباس»، تو شگفت‌انگیزترین موجود محل مایی.

عباس با مهربانی به روی او - که از همه مردم بیشتر دوستش داشت - لبخند زد. «بیومی» با صدایی شبیه زمزمه گفت:

- وقتی «عبده» را در زیرزمین دیدم، هنوز زنده بود.

«عباس» دستی بر سبیل‌های آویزان بر دهانش کشید تا از خشک شدنشان مطمئن شود.

«بیومی» گفت:

- پیش از آن که نفس آخر را بکشد، نام قاتلش را برزبان آورد.

«عباس»، قاشق را پر از سرشیر کرد، آن را به سوی دهان برد و چشمانش را بر آن متمرکز ساخت. آنگاه «بیومی» گفت:

- بی شک همان شخص هم قاتل «حسنین» بوده است.

در چهره «عباس» رنجی - همچون رنج کسی که تخیلی

تحمل ناپذیر را به یاد می آورد - پدیدار شد. «بیومی» گفت:
- هنگام تحقیق همه چیز را فراموش کردم و این مشیت خداوندی
است!

«عباس» ته مانده کاسه سرشیر را سرکشید و آماده شد تا از
دکان خارج شود. «بیومی» پرسید:
- «عباس» تو کیستی و هر شب حضرت خضر به تو چه
می گوید!؟

خاکستر

«حسن سماوی» موجود نفرت انگیزی است. در بخش حسابداری شرکتمان، همه - بی استثنا - همین نظر را دارند. همچون کودکان قدی کوتاه دارد؛ با سینه‌ای پهن مثل یک کشتی گیر. چهره‌اش سبزه تیره است که به زردی می‌زند، و از چشمان ریزش، نگاه ناپاکی می‌تراود. علاوه بر آن، از نزدیکان مدیر عامل است و طبیعی است که او را «آنتن» مدیریت بدانیم و از زمختی خلق و خویش ناراحت باشیم و به خاطر برخورداری‌اش از انواع پاداشهای ناحق تشویقی برآشویم. او چاپلوس ماهری است و به «سحر»، دختر خانم ماشین نویس، تمایل نشان می‌دهد. واقعاً جالب است که بینی آدمی گستاخ به کسی دل ببندد و چهره نفرت انگیزش، سخاوتمندانه لبخند مهرآمیزی بزند و صدای نکره‌اش به هنگامی که در گوشی، دستور تایپ صورت هزینه‌ها را به «سحر» می‌دهد، نرم و رقیق شود. ما با علاقه فراوان مسأله را دنبال می‌کردیم. گرچه آرزو داشتیم که از دست عشق عذاب بکشد تا شاید اصلاح شود؛ اما دلمان می‌سوخت که واقعاً به «سحر»، این دختر

زیبای خوش قلب - که در زمینه های کار و ویژگیهای زنانه آینده خوبی داشت - دست یابد. پاره ای وقتها که کاری پیش نمی آید تا با «سحر» صحبت کند، از فراز سندهای هزینة، نگاه آزمندانه ای به او می دوزد، عرق می ریزد و خسته که شد، نگاه خاموشش را از او دور می کند. روزی همکار بغل دستی ام با لحن بامعنایی در گوشم گفت:

- اگر بدانی که سحر چه لبخند پنهانی بر لب دارد؟

نظری به سحر انداختم. سخت مشغول کار بود و با نشاط، انگشتان رنگین اش را بر دکمه های ماشین تحریر می نواخت. با تأثر گفتم:

- نعمتی است که «حسن» شایسته اش نیست!

سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

- لبخند برای حسن نیست، «برهان» را داشته باش!

تعجب کردم. «برهان» کارمند جدیدی است که فقط دو هفته ای از استخدامش می گذرد. جوان بسیار خوبی است، اما چگونه در این مدت کوتاه توانسته به این موفقیت نایل شود؟! در پاره ای از اوقات بیکاری آنان را می پاییدم تا این که دیدم لبخندهایی رد و بدل می کنند که بسیار بامعناست. انتظار حوادثی را در شرکت داشتم. خبر به طور کاملاً پنهانی دهان به دهان شد تا به رئیس پیر اداره مان رسید که به سن بازنشستگی نزدیک می شد. مسأله تنها یک سرگرمی ساده برای همکاران نبود، زیرا «حسن سماوی» نه تنها آدمی بی نزاکت و از بستگان مدیر عامل بود بلکه از اهالی پرت ترین نقاط «صعید» نیز به شمار می آمد؛ سرزمینی که می گویند از خون آدمیزاد سیراب است. انتظار همه چیز را می کشیدیم.

یک بار تمامی شرکت از صدای «حسن سماوی» - که به شدت

همچون صدای دندانهای تیز اره بالا می گرفت - برخورد لرزید،

می گفت:

- مسأله این است که در کله ات عقل نیست!

چهره ها از چهار گوشه شرکت به سوی صدا چرخید. او از صندلی اش برخاسته بود و با نفرت به «برهان» - که در برابر میزش ایستاده بود - نگاه می کرد.

این یکی با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

- اشتباه کوچکی است؛ ما هنوز صورت هزینه را برای حسابرسی

نفرستاده ایم!

«سماوی» فریاد زد:

- اشتباه یا قانون شکنی. این منم که باید تشخیص بدهم نه تو. در

واقع عقل در کله ات نیست!

صورت هزینه را به وضع تحریک آمیزی پرتاب کرد و بر سر

جوآنک - که به طرف میزش می رفت - فریاد کشید:

- اینجا شرکت است نه مسافرخانه.

چهره «برهان» از شدت تأثر سفید شد و بار دیگر به تنظیم

صورت هزینه پرداخت. ظاهراً اثر این حمله کینه توزانه بر «سحر»

شدیدتر بود؛ چون دیگر آن سرعت همیشگی را در تایپ کردن

نداشت. بی آن که چیزی را بخواند، به واژه ها زل می زد. همچنین

معلوم شد که «سماوی» چیزی دیده که بدگمانش کرده و آرزوهایش

را برباد داده است. احتمالاً چند ثانیه ای پیش از انفجار احساساتش به

این مهم پی برده بود. او کسی نیست که احساسش را پنهان سازد، اما

آیا فکر می کند که با زور به مقصد خواهد رسید؟ به طوری که

همکاران می گفتند، او به تعقیب دخترک می پرداخت. به هر حال

نمی دانستیم که عناد و لجاجتش چگونه پایان می پذیرد. همه ما یک

آرزو داشتیم و اعتقادمان براین بود که تنها بدان وسیله عدالت الهی در اداره مان تحقق می پذیرد. همکار بغل دستی ام گفت:

- خبرداری که «سماوی»، «سحر» را از عمویش - که ولی اوست - خواستگاری کرده؟

- با ولع خاصی پرسیدم:

- نتیجه؟

- جواب منفی..

با شادی آشکاری گفتم:

- شکست در خانه پس از شکست در راه.

عشق «حسن سماوی» مشکل اداره ما شده بود. رفتارش روز به روز بدتر می شد. رفتارش با «برهان» با تحریک و آزار و اذیت همراه بود؛ به گونه ای که جوانک باور کرده بود که دیگر در شرکت ما آینده ای ندارد. با «سحر» نیز رفتاری ناراحت و متغیر داشت. گاهی با خشونت با وی برخورد می کرد و به درشتی صحبت می کرد و گاهی به نرمی و مهربانی. دوباره روز از نو روزی از نو؛ به هر حال، وضع ثابتی نداشت. بر اثر شکیبایی دخترک، «سماوی» در آتش کینه می سوخت و در نومیادی خفه می شد. یک بار - که مناسبتش یادم نمانده - گفت:

- ما با زن همچون حیوان رفتار می کنیم؛ از این رو گفته می شود

که ما بهتر از همه زنان را می شناسیم!

سحر ساکت نماند و با ریشخند گفت:

- این رفتار خاص شما «صعید» بها است.

همگی خندیدیم: و حتا خود او هم لبخند زردی بر لب آورد و بار

دیگر گفت:

- باور کنید، ما با زن رفتاری درخور او می کنیم.

دریافتیم که «برهان» سعی دارد به شرکت دیگری برود و بعید نیست که «سحر» نیز به دنبالش برود. یک روز صبح دیدیم که «برهان» سرکار نیامد. آن روز گذشت، بی آن که طبق معمول، خبری به شرکت بدهد. روز دوم نیز چنین گذشت. روز سوم نامه‌ای آمد که نشان می‌داد او برای معالجه در بیمارستان بستری است و معلوم شد که به او حمله شده است. همگی به ملاقاتش رفتیم. او را در بخش جراحی یافتیم که دست و پایش را گچ گرفته بودند. سفید پوشیده و تنها دو چشم گشادش پیدا بود. دیری نپایید که به ما دستور دادند اتاق را ترک کنیم. همراه با برادرش در سالن نشستیم. احساسی از ترس و تأثر وجودمان را فرا گرفته بود.

هنوز نمی‌توانست صحبت کند؛ اما برادرش به ما گفت که شبانه، هنگامی که به خانه برمی‌گشته افراد ناشناسی با چوب به وی حمله کرده‌اند و بدون این که کسی آنان را بشناسد، گریخته‌اند. ظاهراً آنان دزدان به تن داشته‌اند و حمله و فرار با سرعت غافلگیر کننده‌ای صورت گرفته و آن وقت شب، هوا به شدت تاریک بوده است. این گفته یکی - دو نفری است که شاهد جریان بوده‌اند. گرچه همه ما به یک نفر شک داشتیم، اما چون «حسن سماوی» با ما بود، کسی نامش را نبرد. «حسن سماوی» در این باره گفت:

- چنین هرج و مرجی بی سابقه است.

سپس از برادر «برهان» پرسید:

- آیا دشمنانی دارد؟

او از وجود دشمنان اظهار بی‌اطلاعی کرد و ابراز امیدواری کرد که با سخن گفتن «برهان» بسیاری چیزها روشن خواهد شد. همگی با ناراحتی باز گشتیم. چشمان سحر از گریه قرمز شده بود.

هتگامی که «برهان» زبان باز کرد و حرفهایش را زد، «حسن سماوی» برای بازجویی احضار شد و ظاهراً منکر چنین اتهامی شد. تحقیقات مدتها ادامه یافت اما به نتیجه‌ای نرسید و «برهان» قرار شد دو ماه یا بیشتر در بیمارستان بماند.

همکار بغل دستی ام با خشنودی از من پرسید:

- این زندگی چه فایده‌ای دارد؟

فضایی ناراحت و ملال آور و لبریز از خشمی خفته براداره مان سایه افکند. وجود «سحر» در میان ما - پیوسته - نشانگر این جو بود. چهره و رفتارمان - کمابیش - حالت درونی مان را نمایان می ساخت. در برخورد با «سماوی» از حد ادب و تعارف فراتر نرفتیم اما اندوه جان مان او را در محاصره خشم و وحشت آوری قرار داد. از خر شیطان پایین آمد و با ما شروع به خوش و بش کرد و به هر مناسبتی با ما می خندید. گویی می خواست ترس و گمانش را بیازماید. ما با تکلف با او راه می آمدیم؛ اما دیری نمی پایید که به سکوت پناه می بردیم. دیگر نتوانست ما را تحمل کند و بی هیچ دلیل روشنی فریاد زد:

- من از کسی نمی ترسم؛ اما شما اشتباه می کنید!

رئیس مان با تعجب پرسید:

- منظورتان چیست آقای سماوی؟

با عصبانیت گفت:

- شما و آنان خوب می دانید، اما من از کسی نمی ترسم.

نفرت ما از وی بیشتر شد و برخی از ما آرزو کردیم که مرده اش را ببینیم. او نیز ما را تحریم کرد. اگر بخاطر مسائل کاری بگومگویی با او می داشتیم به شوخی یا جدی ما را به مبارزه می طلبید. به مرور زمان، به نظر می رسید که می تواند احساساتمان را نادیده بگیرد. حتا

سعی می کرد با لبخندی کریه یا پراندن واژه ای به «سحر» نزدیک شود. گرچه دخترک - همچون خروس جنگی - به رویارویی اش می شتافت. «سماوی» توانست بر اعصاب خود مسلط شود و زندگی اش شکلی طبیعی به خود گرفت. همکار بغل دستی ام - به نقل از خود «سحر» - به من گفت که «حسن» به دخترک گفته، برخلاف تصورش، او بیگناه است. و تنها نقطه ضعفش این است که دوستش دارد و تصمیم به ازدواج با وی دارد!

ظاهراً پاسخ مثبتی دریافت نکرده بود تا این که یک روز صبح از ما پرسید:

- آیا داستان را شنیدید؟

و شروع کرد به خواندن خبر حادثه ای که در محله «منیره» رخ داده بود. جوانی دختر همسایه اش را پس از نومیادی از عشقش کشته بود! ما خبر را خوانده بودیم اما تکرار آن با گویش «صعیدی» کینه توزانه اش ما را بی نهایت ناراحت کرد. به این نتیجه رسیدیم که جان به در بردن از اتهام - برخلاف انتظار - وی را گستاخ تر ساخته و سرشت ددمنشانه اش مقید به هیچ حد و مرزی نیست. قصدش از این حرفها چیست و عدالت - که تصور نمی کنیم هیچ تبهکاری را نادیده بگیرد - چه هنگام بر او چنگ خواهد انداخت؟ من در تحلیل این حادثه گفتم:

- هم خود و هم دخترک را به باد فنا داده است!

رئیس پیرمان گفت:

- تعجب می کنم که چگونه یک انسان، جان انسان دیگری را

می گیرد؟!!

«سماوی» با تمسخر گفت:

- چون شما عشق را نمی شناسید!

نگاهی به «سحر» انداختم. دیدم که با چهره‌ای تیره و غمناک مشغول کار است. گویی که برای نخستین بار و از نو معنای رعد و برق و زلزله و آتشفشان را درک می‌کردم. باندپیچی را از چهره همکارمان «برهان» برداشتند. منظره‌ای عجیب و فراموش نشدنی داشت. قسمت بالایی بینی داغان شده بود. تکه‌ای از لب پایین اش از بین رفته بود. آثار بخیه در لب چپش همانند اثر سوختن می‌نمود. در یک کلام، جوانی اش به پای دخترک ضایع شده بود. با روحیه‌ای شکسته سرکار برگشت و قلبهامان را از اندوه لبریز کرد. دیری نکشید که کار دیگری پیدا کرد و ما را ترک گفت؛ «حسن سماوی» بر هدفش پای می‌فشرد و دست بردار نبود. «سحر» - اغلب - از خوش و بشش به تنگ می‌آمد تا این که یک بار که نامه‌ها و سندهایی را از او دریافت می‌کرد، بر سرش فریاد کشید:

- خواهش می‌کنم این طور با من صحبت نکنید!
توجه همه ما - با چهره‌هایی برافروخته - به سوی آنان جلب شد.
او پس نشست و گفت:

- متأسفم. شما مقصودم را متوجه نشدید!
دخترک از وی دور شد و چالش طلبانه گفت:
- من از تو نمی‌ترسم؛ از هیچ چیز نمی‌ترسم!
هیچ عاملی حسن سماوی را از دل‌بستگی به او باز نمی‌داشت.
همگی با نگرانی از خود می‌پرسیدیم که آیا با حادثه‌ای غافلگیر کننده رو به رو خواهیم شد؟ درباره این مسأله درخانه رئیس مان - بر سر میز ناهار - گفتگو کردیم. من پرسیدم:
- آیا دخترک را خواهد کشت؟
همکار بغل دستی ام پاسخ داد:

- او از انجام دادن هیچ کاری ابا ندارد.
آنگاه یکی از همکاران گفت:
- می ترسم که مبارزه، سرانجام «سحر» را به زانو درآورد و تسلیم شود!
- تسلیم شود؟!!
- چرا نه، «سماوی» نمی خواهد شکست بخورد و همان گونه که می گویند زن، معمای پیچیده ای است.
نظر رئیس مان را در این باره جویا شدم؛ گفت:
- من به خدا ایمان دارم و در هر نماز، ایمانم به او تجدید می شود.
- از وی پرسیدم:
- این هرج و مرج در شرکت چه معنایی دارد؟
پاسخش مرا به خنده واداشت و بعد بی آن که حرفی بزند سیبی به من تعارف کرد.
- در روزهای بعد، «حسن سماوی» آرام، راضی و تسلیم به نظر می رسید. انگار که مبارزه اش به پایان رسیده بود. یک روز به ما گفت:
- آقایان برای مراسم نامزدی من دعوت می شوید.
- قلبم به تپش درآمد. بی گمان پرسشی بهت آور در ذهن همگان چرخید و باعث شد تا به «سحر» نظر بیفکنیم و در اندوه فرو رویم. اندوهی به سان نومیدی از سرنوشت انسان. «سماوی» به سوی «سحر» هم نگاه کرد و لبخندی زد. سپس همانند یک پرسشگر سرش را تکان داد. دخترک نیز لبخندی زد و گفت:
- با کمال خوشحالی، اما خواهشم این است که «برهان» راهم دعوت کنی که پس از پایان مراسم مرا به خانه برساند. نفسی آسوده

بر آوردیم.. پس از آن که نگاهها از «سماوی» دور شد، نظری به او انداختم؛ صورت سبز و تیره اش را دیدم که نومییدی مرگباری از آن می بارید.

زودرو

در دورترین گوشه پارک، تک و تنها نشسته بودند. طی این مدت، نگاههایی سرشار از آرزو و سرخوشی رد و بدل می کردند و لیموناد می نوشیدند:

- در سینما رکس، وقت خوشی خواهیم داشت.

- فیلم، داستان عاشقانه مشهوری است و درخور حال ما دوتا.

زن به اظهارنظرش خندید. نور آرامش بخشی از چراغی تر و تمیز می تابید و آنان را در ابهام فتنه انگیزی فرو می برد. بوی یاسمن از لای لوزیهای پیرامون باغچه پخش می شد. در آن سوی باغچه، جز زوجی که همانند آنان غرق در زمزمه هایشان بودند، کسی نبود. نسیمی خشک و آکنده از رطوبت ماه اوت، هر از چندی می وزید.

حامد گفت:

- مثل رؤیاست؛ بارها این را به خود گفته ام.

- همین طور است، اما رؤیای زیبایی است.

از هنگامی که زن را در ژوئیه گذشته - پس از پانزده سال

بی خبری - در بیلاق «رأس البر» دیده بود، این جمله ورد زیانش شد. چشمانشان با نگاهی از یادآوری و آشنایی با هم برخورد کرد، بی مقدمه لبخند زدند، مرد دستش را جلو آورد و زن با او دست داد. «مصرالجدیده» * را به خاطر می آوری؟ آری.. خیابان «زقازیق». از آن زمان شما را ندیده ام.

آری، او ازدواج کرده و اغلب بیرون از قاهره است؛ بامداد روز بعد نیز یکدیگر را دیدند و او فهمید که زن، یک سال است طلاق گرفته و تنها فرزندش نزد پدرش است. پس از دو روز که به تفاهم رسیده قرار و مدار گذاشته بودند، بیلاق را ترک کردند..

- ما اکنون در اندیشه چیزی هستیم که باید پانزده سال پیش به فکرش می بودیم!

«سهام» لبخندی زد و گفت:

- نصیب و قسمت چنین بوده است.

- من، تقریباً، هر روز ترا می دیدم.

- یادم می آید.

- از تو خوشم می آمد!

- اما.. منظورم این است که این حالت را به هیچ شکلی نشان

نمی دادی.

مرد با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

- در آن هنگام، تازه مترجم وزارتخارجه شده بودم و نامزد اعزام به

خارج.

- مگر احساسات و عواطف برای مترجمان تازه کار ممنوع بود؟

مرد خنده کوتاهی کرد و گفت:

* محله ای در قاهره - م.

- سخن گفتن از خیالپردازیهای دوره جوانی، امر ساده ای نیست!
- من، اما، آنقدر انتظار کشیدم که با تنگنای سکوت روبه رو
شدم.

- من نیز به چهل سالگی رسیدم و ازدواج نکردم.
زن پس از مکثی کوتاه - با لبخند - گفت:
- چرا؟!.. این البته فقط یک سؤال است و حاوی هیچگونه اعتراضی
نیست.

- زمان غافلگیرم کرد؛ خیلیها اینطوری اند.
چشمان زن لحظه ای بر آن زوج عاشق که در طرف دیگر باغچه
بودند، افتاد.
زن کاملاً پخته شده بود و خوشبختانه، مرد هم خواستار چنین زنی
بود.

- وقتی پس از پانزده سال بی خبری، تو را دیدم، طلاق گرفته
بودی و به علت محرومیت از فرزندت، اندوهگین بودی. با قدرتی
غیرمنتظره یادم آمد که به چهل سالگی رسیده و هنوز ازدواج نکرده ام.
با خود گفتم، شاید این دیدار به تصحیح بسیاری از خطاها کمک کند.
برنامه اخبار ساعت هشت و نیم که از رادیو قهوه خانه ای در بازار
پشت رستوران «بیجل» پخش می شد، همه جا را فرا گرفت و به مجلس
آرام آغشته به عطر و یاسمن آنان نیز نفوذ کرد. حامد پرسید:

- فکر می کنی جنگ قریب الوقوع باشد؟

زن با بی اعتنایی گفت:

- از زمانی که هیتلر به قدرت رسیده؛ همه این را می گویند.
- حق با توست؛ فعلاً مهم این است که هرچه زودتر ازدواج کنیم.
دو نگاه پیاپی در چشمان زن بازتاب یافت، نخست نگاهی روشن و

دیگری تیره که با لبخندی آن را پوشاند. مرد گفت:

- لابد، راجع به پسر ت هم فکر کرده ای.
- خوب افکارم را می خوانی ولی من به ندرت او را می بینم.
- در این مورد می توان با همسرت توافق کرد.
- قبول نمی کند؛ کینه اش کور است.
- مرد نگاهی منفی براو انداخت. زن ادامه داد:
- بیشتر سالهای زناشویی مان در آتش دشمنی سوخت، اما به علت تعلق خاطری که به پسرم دارم، ادامه اش دادم؛ تا این که به نومییدی رسیدم.

- او به مرور زمان کینه را فراموش خواهد کرد.
- او کسی نیست که فراموش کند.
- جداً تأسف آور است.
- مهم این است که اول باید فکر کنی و بعد..
- خیلی فکر کردم و ترا از روی عشق و علاقه انتخاب کردم.
- زن با خشنودی گفت:
- در واقع، گرچه وضع مالی ام بد نیست اما در خانه خواهرم، احساس بیگانگی شدیدی می کنم.
- عزیزم، من ترا درک می کنم. اما مگر خبرها را نمی شنوی؟! آیا واقعاً جنگ خواهد شد؟
- زن لبخندی زد و دلتنگی اش را که از قطع جریان اول صحبت پیش آمده بود، پوشاند و گفت:
- هنوز صحبتها برای من روشن نیست.
- وضع بدتر از آن است که فکرش را بکنی.
- آیا تا این حد ترا ناراحت کرده؟

- ایتالیا در لیبی مستقر شده.
- زن نگاه آرامی به او انداخت و مرد ادامه داد:
- در حبشه هم مستقر شده، آیا می دانی معنای این امر چیست؟
- انگلیسیها چه..
- انگلیسیها چه آن طور که موسولینی می گوید ضعیف باشند یا آن گونه که ادعا می کنند قوی، به هر حال، ما در معرض بدبختی های اشغال قرار خواهیم گرفت.
- تو ناراحتی، انگار که با تو اعلام جنگ خواهند کرد! ترا به خدا، چرا فکر می کنی که این امر در اولین فرصت، صورت خواهد گرفت؟
- آه.. آری، باید در اولین فرصت ازدواج کنیم. زیرا من در اولین حرکت آینده، به خارج منتقل خواهم شد.
- آیا از محلی که احتمالاً بدانجا منتقل خواهی شد، تصور خاصی داری؟
- فرانسه. نظرم این است که ماه عسل را در پاریس بگذرانیم.
- چه خواب و خیالی! حتی اگر پسر من در محله « کفرالشیخ » بماند.
- روزی او را مرد کاملی خواهی دید. اما اگر جنگ در گیرد..
- انتقالی در کار نخواهد بود. و همین نصیب شما خواهد شد.
- نمی توان چیزی را پیش بینی کرد.
- اغلب اوقاتمان را در اینجا خواهیم بود، و این هیچ زیانی ندارد.
- آه عزیزم. هیچ می دانی معنای کوبیدن کشوری همچون کشور ما با بمب های هوایی چیست؟
- چرا ما را بکوبند؟ ما که دشمن کسی نیستیم.
- همه چیز را خراب خواهند کرد.

- باورم نمی شود.
- چرا.
- قلبم در سینه ام مطمئن و آرام است.
- چقدر خوب است که انسان در چنین وضعی، آرامش داشته باشد.

زن خنده ملایمی کرد و پرسید:

- آیا در «رأس البر» از همان نگاه اول مرا شناختی؟
- همین طور است.
- تغییر زیادی نکرده ام؟
- نسبت به گذشته زیباتری؛ تازه اگر چنین مقایسه ای ممکن باشد.
- اغراق نکن. انگار هنوز از سن اغراق گویی فراتر نرفته ای!
- عشق، زمان را به رسمیت نمی شناسد.
- من قبلاً به خارج سفر نکرده ام.
- پاریس عروس جهان است؛ باور کن!
- زبان فرانسه ام چندان تعریفی ندارد. شاید در مؤسسه زبان مناسبی ثبت نام کنم.

- اما اگر جنگ شروع شود و ما در پاریس باشیم، چطور؟
- آنجا هم جنگ خواهد بود!!
- اگر قصدش را دارند همین الان شروع کنند.
- از پاریس می توانیم به کشور بی طرفی مثل سوئیس برویم؟
- همه چیز بستگی به این دارد که بر سر میهن مان چه بیاید.
- من، همان طور که گفتم، مطمئنم. اما اصولاً چرا جنگ می شود؟

- به علت کینه و دشمنی. آلمانیها بیش از بیست سال است که

خودشان را برای چنین روزی آماده می کنند .

- بیست سال! بنابراین، چگونه ممکن است دشمنیها فراموش شود .

مرد با خنده گفت:

- مردم دشمنیها را فراموش نمی کنند اما خوشبختانه، با این حال

هم ازدواج می کنند!

درحالی که بازو به بازوی هم داشتند، پارک را ترک کردند .

آنان از میان میزهای رستوران «بیجل» - واقع در پیاده رو - گذشتند

تا به خیابان «سلیمان» رسیدند . با وجود گرمای شدید، نسیمی شبانه

وزید و صدها ستاره بر فراز شانه عمارت های بلند در آسمان جلوه گر

شدند . در راه به رستوران له موند، نزدیک شدند . یک مرد «واکسی»

در نزدیکی در رستوران ایستاده و با رخوت به دیوار لم داده بود . در

یک دست صندوقی گرفته بود و با دست دیگر با سیبل تابیده اش بازی

می کرد که گویی موهایش به سیمهای آهنی بدل شده بود . مردی

چهارشانه برروی دشداشه اش کتی پوشیده بود که کارت سبزی آن را

زینت می داد و روی کارت نام رستوران را با حروف سفید نوشته بودند .

سرکوچه پیوسته به دیوار رستوران، دو مرد دشداشه پوش ظاهر شدند،

یکی از آنها مرد واکسی را صدا زد و گفت:

- عمو.. لطفاً ..

مرد صاف ایستاد و سپس به سوی آن دو مرد گام برداشت که

توی کوچه و دور از روشنایی خیابان ایستاده بودند . هنگامی که

«حامد» و «سهام» پشت سرش می رفتند، وی به نزدیک آن دو مرد

رسید، ناگاه مردی که او را صدا کرده بود، چوبدستی یی را که در

دست داشت بالا برد و با تمام توان برسرش فرود آورد . مرد فریادی

کشید و به سوی خیابان پس نشست . صندوق از دستش افتاد . «سهام»

درحالی که می غرید، بازوی «حامد» را سخت چسبید. در همان حال آن مرد دیگر نیز چوبدستی اش را بالا برد و بر سر وی که سست شده بود، کوبید. وا کسی روی زانو افتاد و نالید:

- آه.. کمکم کنید..

ضربه های آن دو مرد - همچنان - با خشونت و بیرحمی و با شتاب وارد می شد تا این که کلهٔ مرد خرد شد و در دریایی از خون فرو غلتید. «سهام»، بی اراده به آن منظرهٔ خونین زل زد. آنگاه با صدایی بلند گریست و بیهوش افتاد. «حامد» وی را در میان دستهایش گرفت. هیاهو از هر سو بلند شد. مردم از همه جا جمع شدند. مشتریان رستوران که در پناه رو نشسته بودند، به تماشا ایستادند. سپس پاسبانی - درحالی که سوت می زد - به دو آمد. قاتلان بی حرکت ماندند و تلاشی برای فرار نکردند. هر دو چوبدستی های آمیخته به خون را در چنگ گرفته بودند و از چشمانشان، نگاههای وحشی سنگدلانه ای می تابید.

- ما مطیع سرکار هستیم، اما سعی کنید که کسی به ما نزدیک نشود.

«حامد»، «سهام» را روی دستهایش بلند کرد و به آرمیوه گیری نزدیک رستوران برد. او را در گوشه ای نشانند و با ملایمت شروع کرد به سیلی زدن بر گونه هایش. صاحب آرمیوه گیری از او پرسید:

- آرمولانس خبر کنم؟

او در حالی که دستهایش را خیس می کرد، پاسخ داد:

- لطفاً یک لحظه صبر کنید، شاید خودش به هوش بیاید.

و شروع کرد به مالیدن دستمال مرطوب بر صورت و گردنش؛ به طوری که پودر با ماتیک و سرمه درهم آمیخت. بیرون از مغازه بر شدت

سروصدا افزوده می شد و فحش و دشنام بود که رد و بدل می شد. «سهام» چشمانش را گشود و با خستگی به صورت «حامد» نگریست. سپس با وحشت به چهره ها نظر انداخت و زیر لب گفت:
- خسته ام..

«حامد» درحالی که به پاک کردن رنگها از صورتش ادامه می داد: گفت:

- الساعه یک لیوان آب میوه برایت می آورم..

زن با بی میلی اندکی نوشید و بار دیگر زیر لب گفت:

- منظره فجیعی بود که فراموشش نمی کنم.

- همه چیز فراموش خواهد شد.

- حتا فرود آمدن ضربه ها بر سر.. آه..

- خودت را جمع و جور کن. باید برویم..

زن ناگهان فریادی برآورد و با عصبانیت هراس آوری به پیراهن مرد اشاره نمود. مرد در آینه نگریست، لکه هایی از خون را دید که بالای پیراهنش را رنگین کرده است. چهره اش را برگرداند و نظیر آن را بر روی کیف سفید و در وسط شال «سهام» نیز دید. برای بار چهارم دستمالش را خیساند و به محو آثار خون از پیراهن و کیف و شال پرداخت. زن فریاد زد:

- مرا هم آلوده کرده؟

- چیزی نمانده. خودت را نگاه کن.

زن بار دیگر غرید. مرد با التماس گفت:

- چیز خطرناکی نیست. ما که بچه نیستیم.

- یک قطره خون را هم باقی نگذار.

- همین طور است. آرام باش و استراحت کن.

زن - با خستگی و تسلیم - چشمانش را بست. مردم از مکان حادثه بر سر میزهایشان بازگشتند و به اظهارنظر پرداختند. صاحب رستوران که نتوانسته بود آنجا را ترک کند، پرسید:

- حال «جادالله» چگونه است؟

- مرد و از مرگ سیراب شد.

- بیچاره، مرد خوبی بود؛ هیچ دشمنی نداشت.

- قاتلان اهل این شهر نیستند؛ دو نفر «صعیدی اند»* از

«آنبوب»*.

- او کجا و «آنبوب» کجا؟ بیست سال است که او را در اینجا

می بینم.

- بی شک یک کینه کهنه است.

مردی با لحن موجزی گفت:

- احتمالاً او از شهر خودش گریخته بوده که امشب پیدایش کرده

و جانش را گرفته اند داستانی که هیچکس را به شگفتی وانمی دارد.

* صعید منطقه ای است در جنوب مصر که مردمانش نسبت به مردم شمال فرهنگ پایین تری دارند و آنبوب یکی از شهرهای آنجاست - م.

روز سرشار

- نه..

مرد این را با ناراحتی گفت، سپس جرعه ای چای نوشید و دید گانش را به فنجان دوخت تا از نگاه زنش درامان باشد؛ اما زن معترضانه گفت:

- انتظار همین پاسخ را داشتم!

- خب، پس چرا مطرحش کردی؟!!

- چون این زن واقعاً بدبخت است.

مرد، همانند جهان‌دیده‌ها سرش را تکان داد و گفت:

- شیطانهای پلیدی هستند.

- عریضه اش را بخوان، شاید قانع بشوی که او واقعاً مظلوم است.

- گفتم که شیطانهای پلیدی هستند.

- تو می دانی که شوهر این زن، تمام عمرش را وقف وزارتخانه

کرده است؛ در این صورت اعضای خانواده اش حق دارند، از کمکهای قانونی استفاده کنند.

- تمام عمرش را وقف وزارتخانه کرده!... بدان که نود درصد کارمندان دولت، علفهای هرزی بیش نیستند که بی هیچ حقی، تغذیه می کنند.

- ترا به خدا، کی می خواهی خلق و خویت را عوض کنی؟
نگاهی سرد و نومید و همراه با لبخند بر وی انداخت. سکوت برای مدتی نه چندان کوتاه برقرار شد. آنگاه مرد که از پشت میز ناهارخوری بلند می شد، گفت:

- حال پسرمان چطور است؟

زن - به عنوان اعتراض - پاسخی نداد. مرد دوباره پرسید و زن با ناخشنودی، گفت:

- دیشب راحت خوابید اما حرارت بدنش هنوز بالاست.

مرد، ماشینش را سوار شد و به راننده گفت برویم «ژروپی»*. ماشین در بلوار نیل به راه افتاد و محله «معادی» را پشت سر گذاشت. مرد، روزنامه را باز کرد و تیترهای درشت را به سرعت از نظر گذراند تا این که در صفحه آگهی های تسلیت مکث کرد. نام درگذشتگان را خواند، اما نام نزدیکان متوفایش را منشی ویژه اش یادداشت خواهد کرد. چه هنگام نام «علی کامل» را با خط درشت در این صفحه خواهی خواند؟ بی گمان جنازه اش با شکوه تمام تشییع خواهد شد و تشریفات کامل در حق وی انجام خواهد گرفت، اما کی؟ مرد کله شقی که مبتلا به تصلب شرایین است. با تو لجبازی می کند و به خیالش، بزرگوارانه عمل کرده است؛ گویی از قدرت تو نمی ترسد؛ قدرتی که هرکسی از آن حساب می برد. پس کی می میرد؟ درست همان طور که روزی نام

* ظاهراً باید قهوه خانه بی در قاهره باشد. در برخی از این قهوه خانه ها علاوه برچای و قهوه سایر نوشیدنیها نیز عرضه می گردد - م.

«حسن سویلم» را در روزنامه خواندی؛ آن هم در چنین حالتی و در همین ماشین و همین خیابان. در آن روز به صفحه تسلیتها نظر انداختی و نخستین چیزی که به چشم خورد، نام او بود. البقاء لله. «حسن سویلم»... بازرس کل درآمد. اما تو «علی کامل»؛ کی نوبت می رسد؟

- جلوت را نگاه کن!

سر راننده داد کشید. راننده با شتاب، چشمانش را از دسته کبوترانی که همانند ابری سپید بر فراز نیل در پرواز بودند، گرداند. چهره اش - برای چند لحظه - درهم رفت و سپس به تدریج باز شد. آخرین دعوایی که با مرحوم «حسن» داشتی، یک ماه پیش از وفاتش بود. ای ی.. حسن بیک.. منم که تصمیم می گیرم برنامه بودجه کی باید ارائه شود. این از وظایف اصلی من است؛ کریم بیک.. آه.. مجبورم نکن که پستت را بگیرم.. تو مرا خوب می شناسی. بنابراین اجازه بده که به این رفتار اعتراض کنم؛ من کارمند دون پایه نیستم. اگر اجل مهلتش می داد، امروز، اولین رقیب بی منازع من بود؛ اما پیکر فاسد هیچگاه از دمل تهی نیست. حال، این «علی کامل» با شریانهای بسته اش چه می خواهد؟

ماشین در برابر «ژروپی» ایستاد. مرد از ماشین پیاده شد و توی قهوه خانه رفت. نگاهی به گوشه و کنار انداخت تا این که «استاد علی» را دید. به سویش شتافت و به گرمی با وی دست داد و گفت:

- صبح به خیر، برای مقاله اخیرت تبریک می گویم.

- واقعا برای شما جالب بود؟

هنگام نشستن، بار دیگر تعجب خود را ابراز کرد و در حالی که خنده معنی داری به چهره داشت، سفارش قهوه داد. استاد گفت:

- ظاهراً موفق شده ای..؟

مرد دستش را در جیب کتش فرو برد، پاکتی درآورد و به استاد داد و گفت:

- بمب سال!

- واقعاً؟

- این بمب زیر پای «نسیم بحیری» احمق مغرور منفجر خواهد شد.

- به صحت آنها اطمینان داری؟

- اسناد بی پرو بر گردی هستند.

- نمی خواهم موضوع زیان آوری را در روزنامه بیاورم!

- خدا می داند که برای دسترسی به آن، چه ترفند و چه ثروتی که به کار نبرده ام.

- اگر «بحیری» را از پا در نیاورد، مرا بیچاره خواهد کرد!

- فقط «بحیری» را از پا در خواهد آورد.

نگاهی طولانی به هم انداختند. آنگاه کریم گفت:

- برای روزنامه موفقیت و پیروزی به ارمغان خواهد داشت!

- و برای شما هم.

کریم خنده ای بزرگتر از پیکر نحیف خود کرد. روزنامه نگار با

لبخند و من من کنان گفت:

- تو واقعاً آدم بزرگی هستی!

- من مردی پاک و بی شیله پيله ام و برایم مهم نیست که پس از

آن گرفتار چه سختیهایی شوم.

مرد در چشمان روزنامه نگار نگاهی خواند که کاملاً مفهوم نبود؛

آنگاه گفت:

- تو هم از او بیزاری.
- اسناد و مدارک را به خاطر مصالح عمومی منتشر می‌کنم و احساساتم را در این کار دخالت نمی‌دهم.
- خب؛ من هم به شیوه خودم به مصالح عمومی خدمت می‌کنم.
- مرد بلند شد؛ دستش را به سوی او دراز کرد و در اثنای خداحافظی، حال پسرش را پرسید:
- بد نیست اما حرارت بدنش همچنان بالاست؛ از احوال پرسى تان ممنونم..
- سوار ماشینش شد و به دفتر و کالت «یوسف عبدالرحمان» رفت که به گرمی از او استقبال کرد و گفت:
- تبریک می‌گویم آقا کریم بیک. دیروز نام شما را در میان نامزدها دیدم.
- متشکرم دوست عزیز، از جلسه دیروز چه خبر؟
- به خاطر ارائه پیشنهادها به تأخیر افتاد.
- وضع ما چطور است؟
- خیلی خوب است، کاملاً اطمینان دارم.
- بنابراین، «فهمید دسوقی» به زانو در خواهد آمد؟
- آری، اما یک مسأله جدید هست.
- چی؟
- وکیل با صدای زیری گفت:
- اشاره ای به سازش!
- سازش!!
- واژه را مثل مگسی بیرون پراند. وکیل گفت:
- طبعاً شرایط شما محترم خواهد بود.

- باشد!

- او به هر حال پسر عموی شماست.

- این خود دلیل دشمنی است.

- آیا این نظر نهایی شماست؟

- آری نهایی است.

سپس به دفتر کارش در وزارتخانه رفت و خواست که شماره تلفنی را برایش بگیرند.

- الو.. علی.. صبح بخیر.

..

- خبر بسیار مهمی برایت دارم..

..

- فردا روزنامه «کوکب» را بخوان.

..

- «نسیم بحیری» برای همیشه به زانو در آمد.

مرد خنده بلندی کرد، به طوری که ستونهای اتاق بزرگ و ساکت به لرزه درآمد. وی، مدیر دفترش را فراخواند که نامه ها و برخی از موارد فوری را به اطلاعش برساند. بعد از او «علی کامل» آمد و درباره مسائل مختلف به تبادل نظر پرداختند، اما چهره هایشان سردی آشکاری را نشان می داد. هنگامی که «علی کامل» آماده رفتن می شد، کریم با انگیزه شیطانی غافلگیر کننده ای پرسید:

- حالت که خوب است؟

آن دیگری با لحن چالش طلبانه ای پاسخ داد:

- شریانهایم هیچگاه بهتر از حالا نبوده است.

لج باز و متکبر و دروغگو هستی. چهره پریده رنگ و پر چروکت،

مشتت را باز می کند. به زودی از تأخیر اضطراریت در جلسات بعد از ظهر پوزش خواهی خواست. «علی کامل»، «بحیری» و «دسوقی» و دهها تن دیگر، موجوداتی هستند که کرم بدنشان را خورده و از میان آنان جز «علی» لجاجز و کینه توز کسی نمانده است. تو نیاز به توپخانه پرقدرتی داری که زندگی را از وجودشان پاک کنی. تو پیروز خواهی شد، همان گونه که پیوسته پیروز بوده ای. زندگی ات، رشته ای از نبردهاست که او رنگ پیروزی بر سر دارد. شخصیت و بزرگی تو در میان دولتیان و کانون و کلا و روستاییان ناشی از همین نبرد است. از همان دوران جوانی، مبارزی بودی که گویی در رینگ بوکس زندگی می کند. مبارزه، روح و راز زندگی است. اما ارزش های علی کسالت آور و آفتهای زندگی اند. مردان اعجاب فراوان خود را نسبت به تو در دل هایشان پنهان می کنند. گرچه زبانهایشان - از ترس یا حسد - خلاف آن را بگویند، حتا خود وزیر روزی او را فراخواند و گفت:

- کریم آقا چرا توفان به پا می کنی؟

با ادب و احترام پرسید:

- جناب وزیر، آیا من فرد صالحی برای کار کردن هستم یا نه؟

- در این امر هیچ شکی ندارم.

- پاک بودنم چگونه؟

- این نیز مورد تأیید است.

- حضرت عالی هنگام اختلاف با دیگران، حق را به چه کسی

می دهید؟

- شما فقط خشونت زیادی به کار می بری، به طوری که وضع

وارونه جلوه می کند؛ گویی که حق با خصم شماست.

- خدا مرا این طور آفریده!

وزیر با لحنی که خالی از دلتنگی نبود، گفت:

- حتا خشونت به حق هم باید حد و حدودی داشته باشد.

وی هنگام ظهر، ریاست جلسه کمیته مالی را به عهده گرفت و طبق عادت - بی توجه به گذران وقت - غرق کار شد. دو ساعت از ناهار گذشت و او هر از چندی چهره های خسته و کوفته را ورنه از می کرد و مترصد شنیدن غرولند یا واژه ای شکایت آمیز بود. در سینه اش احساسات موزیانه ای - به سان شیطنتهای کودکان - جریان داشت. هنگامی که دیگر طاقت کار و آزار دیگران را نداشت، جلسه را پایان داد و تلفنی با همسرش تماس گرفت و حال پسرشان را پرسید:

- بد نیست اما دکتر را بالای سرش آوردم، چون حرارتش پایین نمی آمد.

- ان شاء الله که خوب می شود؛ من به علت کار زیاد تا پیش از ده

شب نخواهم آمد!

در باشگاه که ناهار می خورد به مسأله بیماری کودکان اندیشید. با خود گفت بچه ها به هیچوجه نباید مریض شوند. بیماری - اگر گزیری از آن نباشد - پدیده ای است که هنگام پیری، گریبان سازواره بدن را می گیرد. اما کودک اگر مریض شود به سبب خللی است که در وجود پدید می آید. او، هنگام ازدواج، همچون زنش «دُرّیه» سالم بود. آنان «رمزی» را به وجود آوردند که نمونه ای از تندرستی و زیبایی بود؛ بنابراین بیماری چه معنایی می تواند داشته باشد؟

به کابین تلفن رفت. برای نخستین بار خطوط چهره اش از هم شکفت و لبخندی در چین و چروک تند و ترش آن دوید.

- الو.. «هتومه» حالت چطور است؟

.. -

- عالی است، پس او امروز بر نمی گردد!

.. -

- خب، ساعت هفت همدیگر را می بینیم!

.. -

- برای دو ساعت برنامه بریز. به امید دیدار عزیزم!

سوار ماشینش شد و به راننده گفت برویم به «انگلوبار». ساعتی در آنجا خواهد نشست و سپس نزد «هنومه» خواهد رفت؛ زنی ایده آل برای عشق ورزی. همسر چاق و چله اش تصور می کند که چاقی می تواند از یک مرد، همسری موفق بسازد. او به «انگلوبار» می آید و غرق در بازی تخته نرد می شود و بر سر مبالغی هنگفت قمار می زند. یک بار نیز با ضربه ای که بر پشتش وارد شد، در برابر وسوسه شگفت انگیزی مقاومت کرد. اما موعد «بحیری» فرداست. با مطالعه روزنامه خشکش خواهد زد و اگر خودکشی کند ثابت می شود که سوء ظن وی به «بحیری» به هیچوجه درست نبوده است. راننده مجبور شد ماشین را در انتهای خیابان - در نخستین جای خالی - پارک کند. پایین آمد تا بقیه راه را پیاده طی کند. با پیکر لاغر و کوتاهش در پیاده رو به راه افتاد و با چهره ای نیمه بیزار در اندیشه مسائل دنیا فرو رفت. از جلو فروشگاه کادوهای ژاپنی که می گذشت، بی مقدمه وارد شد تا هدیه ای برای «هنومه» بخرد. یک جفت کفش را حتی خرید که در خلوتگاه شان در محله «هرم» کاملاً قابل استفاده باشد. به راه خود به سوی رستوران «انگلوبار» ادامه داد. در نخستین پیچ پیش از رستوران و پس از آن که از پیاده رو پا بر اسفالت گذاشت، خود را در برابر پسر بچه ای دید که در آنجا می شاشید. به سرعت خود را عقب کشید و

صدا زد: «آهای توله سگ». پسرک علناً و بی محابا می شاشید و خوشحالی از کاری که انجام می داد، نشانگر نوعی شیطنت بود. پیشاب زیر پرتو خورشید به شکلی کمائی می درخشید و پسر بچه با حرکت های ابتکاری تا آنجا که می توانست بردش را بیشتر می کرد. کریم بیک نیمه هراسان به عقب برگشت، پایش لغزید و به پشت بر زمین افتاد و گیجگاهش به لبه پیاده رو خورد. پسرک ترسید و فرار کرد. عابرائی که از آنجا می گذشتند، ایستادند تا این اتفاق عجیب را با حالتی میان حزن و لبخند، ببینند. کریم بیک به حالت اغما فرو رفته بود. پاره ای از افراد به قصد کمک به سویش شتافتند. صدایی از میان آنان گفت:

- خدا پیامرزدش!

لوکوموتیوران

همه چیز رو به عقب می رود. درختان بید و تیرهای برق با شتابی فراوان در حرکتند. سیمها - بی وقفه - بالا و پایین می روند و در فضا غوطه می خورند. خورشید نامرئی، تا آنجا که چشم کار می کرد، کشتزارها، جویباران، رمه های گاو و گاومیش و آدمیان را فرا می گیرد. خواست به چشم انداز منظره ها دل بسپرد اما سرو صدای ناهنجار هم کوبه ایها نگذاشت. چرا حنجره هایشان را این گونه پاره می کنند و جار و جنجالشان بر صدای لو کوموتیو چیره شده است؟

چشمانش را درون کوبه چرخاند. مرد خپله ای را در سمت راست دید که آدم را یاد خرس می انداخت. در صندلی دونفره رو به رو، مردی همانند عقاب و زنی زیبا نشسته بودند. زن گفتگوی دلخراش آنان را با ناراحتی و دلتنگی آشکاری دنبال می کرد. عقاب با عصبانیت به خرس گفت:

- بیهوده تلاش نکن..

برق در چشمان آماسیده اش پرتو انداخت و کف سفیدی در دو

گوشه دهانش جمع شد. انقباضهای عصبی به سیبل کمانی اش - که به هلال بازگونه ای می مانست - سرایت کرد. زن زیباروی که چون کبوتری آرام می نمود از گفتگوی تند و تیزشان کنار نهاده شده بود. او به منظور کاستن از خشونت صحبتها، میان حرفشان دوید و با آوای نرمی، به عقاب گفت:

- به او فرصت صحبت بده.. نظرش را گوش کن.

عقاب بر سرش فریاد کشید:

- تو دخالت نکن.. من همینم که هستم.

با زیبایی و نرمی و نومی، پس نشست، و در همین هنگام چشمش به چشم مرد غریبه افتاد که در کنار پنجره نشسته بود. گویی از این که در برابر آن مرد با وی همچون کودک رفتار کرده بودند، ناراحت شد. غریبه که دلش برای او سوخته بود، از زیبایی چشمانش - که در دیدگان مرد نفوذ می کرد - مبهوت شد. خرس با آرامش نسبی اما با صدایی که لحنی نفرت انگیز داشت، گفت:

- کوه به کوه نمی رسد اما آدم به آدم می رسد.

- حرف مفت! من با همه نوع جانور برخورد دارم اما آن آدم..

پوزه اش را به شکل مسخره ای پیچاند. آن دیگری از او پرسید:

- فهمیدی که در روزهای اخیر چه بر سرش آمده؟

- من کوتاهترین فاصله میان دو نقطه را می شناسم!

- سرانجام خواهی دید که دست راستت به جان دست چپت افتاده.

خمشگینانه دستش را تکان داد و گفت:

- ما به هنگام ضرورت در بریدن دست یا پا تردید به خود راه

نمی دهیم!

آه.. راهی برای لذت بردن از چشم اندازهای دلگشای بیرون وجود

ندارد. هرچند بکوشی این کشمکش سخیف را - که در دایره مسدودی افتاده - نادیده بگیری، همانند ضربه‌های چکش برسرت فرود می‌آید. کف دهان و حتا آن نگاه روشن و پاک، ترا آرام نمی‌گذارند! وضع نشان می‌دهد که شدت بحث و جدل این دو تن - همچون غرش پیوسته و کسالت آور لوکوموتیو - سرقطع شدن ندارد. یک صندلی خالی هم در واگن نیست که بتوان بدان پناه برد.

سرش را بر پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. دعایی که از دلش گذشته بود مستجاب شد. جدل آن دو به تدریج فروکش کرد. صداها رو به کاهش نهاد تا این که سکوت شگفت‌انگیز و آرامش بخشی برقرار شد. هرکس در لاک خود فرو رفت؛ سکوتی زیبا بسان یک رؤیا. لعنت بر آدم لجباز و بر هرچه دشمنی است! چشمانش را نیمه باز کرد و نیم‌نگاهی بر آن چهره زلال انداخت و گشاده و خندان یافت که نشانه‌ای از ناراحتی و شرم و احساس حقارت در آن دیده نمی‌شد. در آن هنگام، خرس خرناسه می‌کشید و عقاب، سخت مشغول مطالعه روزنامه بود. در چشمان آن زیباروی، نگاه آرامی درخشید؛ همچون نخستین پرتو سپیده بامدادان. غرق در رؤیا بود و به هیچ چیز نمی‌نگریست. مرد دیدگانش را بیش از پیش گشود و نگاهش را به سوی او چرخاند؛ گویی که به احساسی پنهانی پاسخ می‌گفت. با خود و در درون خویش به زن گفت، چقدر رخساره‌ات را دوست دارم. زن، سیر نگاهش را که حالتی از رضایت در آن دیده می‌شد، تغییر داد و مرد از نیروی سحرانگیز آن نگاه تعجب کرد. چهارچشمی پیرامونش را پایید و هنگامی که از غفلت عقاب و خواب خرس مطمئن شد، دیدگانش را آزمندانه سیراب کرد. از چیزهایی که دید، حلقه ازدواج در دست چپ زن بود که بر دست راست و روی شکمش قرار گرفته بود. دیری نکشید که عقاب روزنامه را کنار نهاد،

سرش را به عقب خم کرد و به خواب رفت. حالت شگفت‌انگیزی که ناشی از احساس امنیت بود، به مرد دست داد؛ گویی که جهان پس از خواب آن دو تن، کاملاً خالی شده بود. از ژرفای وجودش بی‌باکی و بی‌اعتنایی سر کشید. گفتگوی درونی خویش را با چشمان وی ادامه داد. زن لب به خنده گشود. لبخندی که تنها با چشم احساس دیدنی است و از کوبه بیرون رفت. سرد بی‌پروا برخاست و تعقیبش کرد. در انتهای واگن، جز زن کسی نبود و برخلاف تصور وی، وارد دستشویی نشده بود. زن، پشت در قفل شده ایستاد و به کشتزارها نظر دوخت و هنگامی که صدای پای مرد را شنید - خود انگیخته - به طرف او سرچرخاند. مرد از فرصت بهره گرفت و با اندک تکان سر، سلام کرد. زن، بی‌پاسخ و بدون اعتراض سرش را به حالت اولش برگرداند. مرد جرأتی یافت و گفت:

- با تأسف فراوان اختلاف فاحشی در رفتار آرام شما و آن گفتگوی اعصاب خرد کن دیدم!

زن با سکوتی رضایت‌آمیز، با نظرش موافقت کرد و خنده کوتاه و خاموشی نمود. مرد زمزمه کرد:

- ایستادن در اینجا، بهتر است.

در این هنگام زن با لکنت گفت:

- فکر می‌کنم که بیش از اندازه، ناراحتت کردیم.

مرد با آگاهی از کم بودن فرصت موجود از زن پرسید:

- سرکار خانم اهل قاهره هستند؟

زن سرش را به نشانه نفی تکان داد و پس از سکوت کوتاهی گفت:

- اهل «طنطا»* و جناب عالی؟

* از شهرهای مصر است - م.

پرسش مثبت زن، ژرفای وجود مرد را لرزاند و او بلافاصله گفت:

- من اهل قاهره هستم. ممکن است آدرستان را بدانم؟
- بی فایده است. ما، در ده زندگی می کنیم.
- شاید گذرتان به قاهره بیفتد. این شماره تلفن را بگیرید.
- بی فایده است.

مرد پس از آن که نگاهی به در بسته انداخت، با شور و حرارت گفت:

- من، دقیقاً، گرفتار جنون شده ام. مگر ممکن است به آسانی تسلیم جدایی شویم.. شما این حرف مرا درک می کنید؟
- آری

شور و شوق مرد به اوج خود رسید و گفت:

- به نظر می آید که زندگی تلخی دارید.
- آری، هر چه دور و برم هست، هراس انگیز و نفرت آور است. دوست دارم که به آن دور دورها پرواز کنم.
- خب، پرواز کنید.

زن نگاه پرسش آمیز و آرزومندانه ای به او انداخت. مرد گفت:

- در «دمنهور»* از قطار پیاده شویم.

- فرار کنم؟!!

- آری، فرصتی برای تردید نیست.

- بعدش چی؟

- آن را به عهده من بگذار.

- شاید، پیش از پیاده شدن، او یا آن دیگری بیدار شوند.

- فکر خواهد کرد که دستشویی هستی.

* یکی از شهرهای مصر - م.

- اما..

- اما بی اما، سعی خودمان را خواهیم کرد. به هر حال این تنها فرصت موجود است.

- اما هیچ یک از ما، دیگری را نمی شناسد!

- آن چه تاکنون از یکدیگر شناخته ایم، بسیار مهمتر از آن چیزهایی است که هنوز نشناخته ایم. در کوپه را چند سانتی باز کرد تا نگاهی به درونش بیندازد. هنگامی که همه چیز را ساکت و آرام دید، در را بست، ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- بیش از چند دقیقه تا «دمنهور» نمانده، بگذار ساک کوچکم را بردارم.

با چشمانی پرتوافشان و چهره‌ای مصمم بازگشت و با نگرانی گفت:

- قطار سرعتش را کم نکرده!

بار دیگر به ساعت نظری انداخت و گفت:

- شاید من اشتباه کرده ام.

سرعت لوکوموتیو برعکس معمول، به شکل غیرقابل پیش بینی، افزایش یافت. دیری نپایید که زن فریاد زد:

- نگاه کن!

او به ایستگاه «دمنهور» اشاره می کرد که با شتاب فراوان، همانند هرچیز خارج قطار به عقب می رفت.

- چرا قطار در ایستگاه «دمنهور» توقف نکرد؟

ناگاه در کوپه باز شد و مردی بیرون آمد که به سوی کوپه بعدی می رفت و با صدایی بلند می گفت:

راننده دیوانه شده است! همه ما را به کشتن خواهد داد!

زن - با ترس - سرش را چرخاند و با مرد، نگاههای بهت آمیزی رد و بدل کردند. مرد کیفش را زمین گذاشت، در کوپه را باز کرد و به داخل آن نظر افکند. مسافران را دید که در حالتی از هراس و اضطراب وصف ناشدنی، ایستاده‌اند. همه پنجره‌ها باز شد. صداها درهم آمیخت و به شکلی هذیان آور بلندتر شد. عقاب را دید که خشمگینانه می‌گرید و در همان حال - به نظرش آمد که - در جستجوی زن، حول و حوش را می‌نگریست. خواست زن را صدا کند اما بلافاصله فراموش کرد و به طرف کوپه رفت تا از افراد آنجا پرس و جویی کند. کسی صدایش را نشنید. با سختی فراوان به سوی کوپه بغلی گام برداشت و فریاد کشید:

- بازرس کجاست، مأموران قطار چه شده‌اند؟!!

دستش را دراز کرد که در را باز کند اما پیش از آن که دستش به آن برسد، در باز شد و مردی فریاد کنان وارد کوپه شد:

- راننده لوکوموتیو با کمکش دعوا کرده و او را به بیرون پرتاب کرده!

مرد با صدایی بلند از او پرسید:

- گرفتندش؟

- در لوکوموتیو را بسته و قطار را با آخرین سرعت می‌راند.
فریادها و هذیان‌ها به هم می‌آمیخت. با وجود هیاهوی سرسام آور، صدایی شنید که می‌گفت:

- لوکوموتیو منفجر خواهد شد یا این که تصادف مرگ آوری رخ خواهد داد.

- چه باید کرد؟

- همه مسافران کشته خواهند شد.

از در کوپه خارج شد. رستوران را پشت سر گذاشت و به راهرو پیوسته به اتاق بسته راننده رسید. بازرس و مأموران قطار و تنی چند از مسافران را دید و شنید که یکی از آنان می پرسید:

- چه باید کرد؟

بازرس پاسخ داد:

- ما در باره همه راهها فکر خواهیم کرد.

- آیا امیدی هست؟

بازرس قطار، سؤال را ناشنیده گرفت. آنگاه دستش را بلند کرد و از همگان خواست تا ساکت شوند. سکوت برقرار شد. بازرس با دست به در بسته لوکوموتیو کوبید و فریاد زد:

- عبدالغفار به حرفهای من گوش بده.

صدایی رعد آسا از درون غرید:

- بیهوده است.. تلاش نکن.

بازرس قطار صدا زد:

- باید به حرف ما گوش بدهی.. مشکلات شخصی ربطی به مردم

ندارد.

- من همینم که هستم!

- عبدالغفار! مردم چه گناهی کرده اند؟ کلی زن و مرد و بچه

اینجا هستند. همه بیگناهند.

- اینها همه اش حرف مفت است.

- قبل از این که فرصت از دست برود به عقلت رجوع کن.

- حرف مفت است!

- خدایت را فراموش نکن، از خدا نمی ترسی؟

- اینها حرف مفت است!

هراسی بی حد و مرز همگان را فرا گرفت. دلهره و اضطراب بر همه جا سایه انداخت. کوششهای نومیدانه برای گشودن یا شکستن در انجام گرفت. اما همین که راننده تهدید کرد لوکوموتیو را منفجر خواهد ساخت، تلاشها متوقف شد. بسیاری از زنان و برخی از مردان از حال رفتند. جوانی عصبی شد و خود را همراه با ناله ای - که تا دیری پژواک داشت - از یکی از پنجره ها به بیرون انداخت و کشته شد. دعوای عجیب و غریبی رخ داد که کسی برای پایان دادن یا شناخت انگیزه آنها کاری انجام نداد.

مرد به رئیس قطار نزدیک شد و بر او نهیب زد:

- چاره ای وجود ندارد؟

رئیس با صدایی که از صدای فریاد آن مرد کمتر نبود، گفت:

- به هر چاره ای دست زدیم.

- یعنی که همه ما کشته خواهیم شد، فقط به این دلیل که..

پیش از آن که جمله اش را تمام کند حس کرد بازوانی از پشت، او را حلقه کرده اند. با هراسی آشکار سربرگرداند، زن را دید که با چهره ای ترسان و چشمانی کم سو به او نگاه می کند. با خشمی که نمی خواست پنهانش کند، بر سرش فریاد کشید:

- جدی باش.. موقع این کارها نیست.

زن با صدایی خفه گفت:

- کجایی تو؟ شوهرم دیوانه شد و برادرم را خفه کرد و دارد سرش را به دیوار می کوبد. با دلتنگی و گویی که چیزی را نمی شنید، گفت:

- ما با شتاب جنون آمیزی به سوی نیستی می رویم.

زن - بیهوش - در میان دستانش افتاد. مرد با عصبانیت، چهره

درهم کشید. آنگاه زن را به گوشه ای برد و با سردی زایدالوصفی وی را بر زمین خواباند. هنگامی که به سوی بازرس قطار برمی گشت، او را دید که فریاد می زد و سبیلش را می کند و اشک می ریخت!

مرد - دیوانه وار - دوبار با مشت بر در لوکوموتیو کوبید و نهیب زد:

- عبدالغفار.. عبدالغفار.
- پاسخ همانند ضربه آجر بر سرش فرود آمد:
- من ترا نمی شناسم.
- اما داری مرا می کشی..
- این به تو مربوط نیست، به خودم مربوط می شود.
- من که به تو بدی نکرده ام؛ دیگران هم مثل من.
- اما شما سوار قطار من شده اید.
- حرف معقولی بزن.
- شما دیوانه اید!
- تو بچه نداری؟
- نه خیر.
- زندگی را دوست نداری؟
- نه خیر.
- آیا در قلبت رحم و شفقتی نیست؟
- نه خیر.
- به ما بگو گناهمان چیست؟
- شما دلتان برای قطار می سوزد؟
- آری، هرچه می خواهی بگو.
- من الآن هرچه بخواهم بدون درخواست از کسی به دست

می آورم.

بازرس تفی بر روی در انداخت و فریاد زد:

- عبدالغفار جنایتکار پست خائن وحشی!

مرد تصمیم گرفت که به سوی پنجره برود تا خود را به بیرون پرتاب کند. هرچه باداباد. اما در حالی که از تصمیمش منصرف می شد، چشمانش به آن زن افتاد که همچنان در حال اغما روی زمین افتاده بود و با خود گفت خوشا به حالش که بیهوش است. گروه گروه مسافران را دید که پنجره ها را می بستند. آنان با ترس و لرز و دلهره با هم یکی شدند. بیهوده کوشید تا راهی از میان آنان باز کند و هنگامی که نومید شد، خود را روی آنان انداخت. دیری نپایید که زیر ضرب کتک قرار گرفت و او نیز به جان آنان افتاد، به طوری که همگی حال جنون یافتند. ناگهان حادثه رخ داد. ضربه قابل پیش بینی همچون برخوردی کهکشانی اتفاق افتاد. مردم با نیرویی دوزخی به هم فشار آوردند. کله ها از هم پاشید و دیوارهای قطار، پیکرها را درهم کوبید. مرد با صدایی بسیار بلند، فریاد کشید. ستاره ها را دید که دورو برش سقوط می کنند و فریادش درخلاتی سرخ می پیچید.

چشمانش را گشود. پژواک صدایش در گوشه های طنین انداخته بود! آه.. باور نمی کرد. خود را جمع و جور کرد و درست نشست. گمان کرد که فریادش پرده گوشها را پاره کرده است. لحظه ای درنگ نمود و جرأت نکرد به کسی نگاه کند. با احتیاط، نگاهی دزدانه به اطراف انداخت. کسی را ندید که وجود او را احساس کند. آهی از اعماق برکشید. دیری نپایید که متوجه بحث و جدل حاد میان عقاب و خرس شد.

زن را دید که با چشمانی نیمه بسته، غرق ملال دلتنگی است.

لعنت.. لعنت. عقاب، دوستش را به چالش می طلبید و می گفت:
- ضرب المثل‌های بی خاصیت را کنار بگذار. وقت را بین خود هدر
نده. خودت می دانی، من همینم که هستم!

فہرہ خانہ «ریش پاشا»

خدا می داند که این قهوه خانه کی ساخته شده است! در سالیان دور هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که چنین سؤالی را مطرح کنم. چه بسا در جوانی - همچون اغلب مردم محله عباسیه* - از خیابان روبروی آن می گذشتیم. همیشه پرتوی از جلال و شکوه قهوه خانه بر چهره مان می تابید. از دم قهوه خانه، مؤدبانه و شتاب آلود می گذشتیم، بی آن که نظری بدان بيفکنیم؛ جایی که پدران و نخبه معلمان مدرسه ما - با تمامی وقار و هیبتشان - در آنجا می نشستند این قهوه خانه در قیاس با قهوه خانه های مرکز شهر یا حتا قهوه خانه های محله «سکاکینی» * کوچک است؛ مستطیلی شکل، با نمایی چشم نواز، پیشخوانی مرمرین و اجاقی در انتهایش. برنخستین رف بالای پیشخوان، ظروف شیشه ای قهوه، چای، شکر، دارچین، زنجبیل، زیره و انیسون و بر رف مجاور، قلیانهای سفید شفاف و آبی خوشرنگ چیده شده بود. کف زمین از کاشی «معصرانی» تونسی و دیوارها و سقف، آبی

* عباسیه و سکاکینی - دو محله از محله های قاهره - م.

روشن اند. در میانه دو دیوار رو به رو، یک جفت آینه مدور شفاف با حاشیه‌ای از چوب آبنوس قرار دارد. میزهای مرمرین و صندلیهای چوب خیزرانی در دو سوی قهوه‌خانه ردیف شده‌اند. پیاده‌رو دم قهوه‌خانه از کاشی‌های کوچک رنگارنگی ساخته شده است. در دو سوی آن دو صف موازی میز و صندلی و در وسط آنها درخت افاقیایی سر برکشیده که شاخه‌هایش به پایین آویزان است؛ از این رو قهوه‌خانه به «ریش پاشا» (ذقن الباشا) مشهور شده است؛ درحالی که تابلو، نام صاحب قهوه‌خانه - سید کنج - را یدک می‌کشد. هیچ کس ریشه نام آن را نمی‌دانست اما همگان به سطوت و هیبتش در محله‌های فقیرنشین، اذعان داشتند. به رغم بوی برخی از همشهریان و نیز گارسونهایی که با دشداشه و پای برهنه کار می‌کردند، تمیزی مطلق کف زمین، دیوارها و لوازم قهوه‌خانه مایه امتیازش بود. همچنین آشامیدنی‌های عالی‌اش شهرت داشت. آنجا محل تجمع پدران و معلمان باوقار بود. به هنگام برگزاری انتخابات، پاشاهایی* که نامزد می‌شدند، به سوی قهوه‌خانه می‌شتافتند و دم صاحب قهوه‌خانه را - که کلامش در میان رأی‌دهندگان کوچه و بازار نفوذ داشت - می‌دیدند. وی پیوسته و به آرامی، تسبیح می‌انداخت. گفتگوها به قصد کسب نظرش کش و قوس می‌یافت و خنده‌های حسابگرانه‌ای بر لبها می‌نشست و بحثهای سیاسی با توافق و هماهنگی پیش می‌رفت. عکس «سعد زغلول»** - چهارشانه و با لباس رسمی - از جایگاهش بر فراز قلیانها، بر همگان اشراف داشت.

* پاشا، واژه‌ای ترکی است که در میان مصریان به صاحب منصبان و اشراف گفته می‌شد، معادل خان یا سردار در فارسی - م.

** سعد زغلول: رهبر ملی خیزش ضد انگلیسی مصریان در سال ۱۹۱۹ - م.

قهوه خانه نشینان، نخست به شکلی نامحسوس تغییر یافتند، اما بعدها، پیش از جنگ جهانی دوم و روزهای پس از آن، مسأله محسوستر شد. پدران و معلمان از آنجا رفتند یا این که - جز تنی چند از سالمندان - اغلب مردند. ما، با افزایش سن و اشتغال به کار، حق تسخیر زیباترین قهوه خانه محل مان را یافتیم؛ به جای پدران نشستیم و چای و قهوه نوشیدیم و قلیان دود کردیم. درباره سیاست و عشق و سکس، با صدای بلند که گاهی تا خیابان هم می رسید، به بحث نشستیم. دیگر از استادان پیرمان شرم نداشتیم. به سوی آنان می رفتیم، روبوسی و خوش و بش می کردیم و گل می گفتیم و گل می شنیدیم. شوخی و مزاح را نیز چاشنی می زدیم و حتا برخی از آنان با ما تخته نرد بازی می کردند. با این حال، تک تک آنها از احترام کامل ما برخوردار بودند.

دشواریهای جدید سربر آوردند. صحبتها مان پیرامون قانون اساسی، گرانی، چپگرایان، شاه، «وفد»^{*}، انگلیس، خروج بیگانگان و فلسطین و یهود، دور می زد. مشکلات روند طبیعی زندگی را متوقف نساخت. عده ای از ما عاشق شدند، برخی ازدواج کردند و پاره ای بچه دار شدند. گله گزاری زیاد شد؛ انتقادهای شکل انفجار آمیزی به خود گرفت و هیچ زن یا مرد یا حزبی از زخم زیانمان بی گزند نماند. پس از سست شدن کنترل «سید کنج» که علتش پیری و ضعف و دوری از مسائل روزمره بود، پابرهنه های قهوه خانه نیز در صحبتها شرکت کردند. زمانی رسید که به نظر آمد هر کدام از ما، خود حزب قائم به ذاتی است که دارای ابزارها و هدفهایی است. گرد پیری - به تدریج -

* حزب «وفد» به رهبری سعد زغلول بنیاد یافت و تاکنون نیز در عرصه سیاسی مصر فعال است - م.

بر موهای سرمان نشست. آخرین معلمان درگذشتند و به هنگام درگذشت «سید کنج»، اعصابمان درهم شکسته شد. شافعی - فرزند بزرگتر سید به جای او، امور قهوه خانه را به عهده گرفت. او جزو نسل ما بود. اندرزش دادیم تا نام نیک قهوه خانه را حفظ کند و به پاکیزگی و کیفیت آشامیدنی ها اهمیت دهد و در طمع سود بیشتر - آن گونه که کوته نظران می کنند - به شهرت آن آسیب نرساند. آن مرد هم قول داد و در مجموع به وعده خود عمل کرد. تغییر چندانی در قهوه خانه رخ نداد جز اندکی که می شد نادیده اش گرفت. درست همان گونه که نسبت به هر چیز نفرت انگیز جدیدی آسانگیرانه برخورد می کردیم، این امر را نیز نادیده گرفتیم.

ارتش، انقلاب کرد. صفحه ای ورق خورد و برگی نوین سربرآورد. چشمه های امید فروجوشید و آرمانها مطرح شدند. گروه ما، ستون اساسی و پای ثابت قهوه خانه باقی ماند. همان گونه که انتظار می رفت، جوانان بالنده به بنیاد قهوه خانه رخنه کردند و به حکم هم محلگی، با آنان حشر و نشر یافتیم، با توالی افتخارهای انقلاب - همان گونه که تاریخ عادتمان داده - بحران هایی پیش آمد. چشمان مأموران امنیتی به پیگرد «خوارج» پرداختند و فرزنانگان به ما ندا دادند که ای دوستانان صلح و سلامت، زینهار از سیاست و گفتگو پیرامون سیاست! ما تصمیم بر ترک سیاست گرفتیم اما وسوسه شدیم و سیاست همچون خارش گری ما را برانگیخت. تنی چند از ما به دلیل تهور در صحبت و ابراز عقیده دستگیر شدند. درحالی که به خدا پناه برده بودیم، یاد گرفتیم که با زمزمه و رمز و ایما با هم تفاهم کنیم. هرگاه غریبه ای در قهوه خانه رخ می نمود، با احتیاط با او برخورد می کردیم و اگر جوانی پرسش حساسی مطرح می کرد، از خود می پرسیدیم: نکند

کاسه ای زیر نیم کاسه باشد! از دستگاه ضبط صوتی برایمان گفتند که از دور صداها را ضبط می کرد؛ و بعضی نیز پیشنهاد کردند که از خانه هامان بیرون نیاییم تا از گزند درامان بمانیم؛ ولی نتوانستیم این کار را بکنیم و گفتیم که فراق دوستان سخت است و هر کس که زبانش را حفظ کند در امان خواهد بود. جوانان پویا با فخر فروشی به ما و نادیده انگاشتن گذشته و سرفرازی های ما، صفایمان را مکدر ساختند..

ما منکر رخ دادن معجزه ها و تحقق پیروزی ها و نیز منکر تحرک دستهای نیرومند برای رهایی از شرق و غرب، نبودیم، اما دلیل این را نیز که باید افتخارات و پیروزیهای گذشته را انکار کرد، نمی دانستیم. با این همه از دشمنی و یکدندگی دوری جستیم و خوشبختی و نیکی را در فردا و فرداهای دیگر دیدیم. اگر کسی چالش خواهانه سؤال تحریک آمیزی می کرد، نظیر این که «سعد زغلول کیست» با فروتنی پاسخ می دادیم: «وکیل مدافع موفق بود» یا «مصطفی نحاس* کیست» با مهربانی بسیار می گفتیم: «تاجری بود که ورشکست شد». گفتیم که دلیلی برای مکدر ساختن صفا و دوستی، با بحث و جدل های بیهوده نیست و بگذاریم تاریخ هر گاه خود بخواهد به تنهایی تصحیح کند و در شادمانی عام سازندگی و پایه ریزی عدالت شرکت کنیم.

ناگاه، در روز سیاه «۵ ژوئن»** غافلگیر شدیم. آرزوهایمان به سان جسدها و ترکشها به هوا رفت و سپس در ژرفای چاهی از خاکستر گند آلود فرو افتاد. قهوه خانه نشینان به پرهیبهایی بدل شدند که در

* مصطفی نحاس پاشا (۱۹۶۵ - ۱۸۷۶) وکیل مدافع و سیاستمدار مصری. دبیر کل حزب وفد در سال ۱۹۱۹ چندبار وزیر شد و در سال ۱۹۵۲ از سیاست کناره گرفت - م.
 ** ۵ ژوئن ۱۹۶۷ آغاز جنگ اعراب و اسرائیل.

بیابان ظلمت سرگردان بودند و به هذیان گویی پیوسته ای مبتلا شدند. اندوهی فراگیر، گریه آور و طنزآلود. خون ما از عصیان تهی نبود اما اندوه دوستان جدیدمان در چنبره ای از سرگشتگی فرو غلتید. آنان با لحن تازه ای گفتند: «از دنیای خودتان برایمان بگویید؛ بگویید که چگونه بود». هرچه بادآباد، صحبت و گفتگو تنها تسلاهی موجود بود، اما چه سود؟ نیز پرسیدند: «حکمت آفرینش انسان در این هستی چیست؟» پاسخها همچون پشته ای از هوا متراکم شد. صحبتها و گفتگوها ادامه یافت. زمان نیز استمرار یافت. ما در قسمت سالمندان جای گرفتیم و آنان همه جا را گرفتند. حوادث رخ می داد و زندگی از عطا و بخشش، و مرگ از نابودی فروگذار نبود. شعار سیاست اقتصادی «درهای باز» مطرح شد. گروهی - بی تأثر - کوچیدند و گروهی گرفتار شک و تردید شدند و جمعی چون گرگها زوزه کشیدند. پیروزی* شادمان نکرد مگر برای یک روز و خرده ای؛ و صلح نیز برای یک ساعت و خرده ای. صحبت ها بیشتر درباره خیار و گوجه فرنگی و نان شد. دیدگان ما در میان ابرهای تیره و درخشش برق گذرا در نوسان بود.

غروب یک روز، «شافعی» - صاحب قهوه خانه - به ما گفت: «آقایان متأسفم که قهوه خانه را قولنامه کرده ام!» نخست باور نکردیم تا این که معلوم شد به جای آن سوپرمارکتی خواهد ساخت. ای خداوند مهربان، خیر همانند ضربه خنجر بود. قهوه خانه پدران و سالیان عمر و خاطره ها؛ قهوه خانه ای که سرگرمی نوجوانی مان بود و پناهگاه جوانی و پیری مان. قهوه خانه ای که گواه عشق، ازدواج، بچه داری، شکست و

* پیروزی در جنگ اکتبر ۱۹۷۳.

پیروزیمان بود. از خود پرسیدیم که از این پس هر شامگاه کجا یکدیگر را ببینیم؟ یکی گفت:

- نزدیکترین قهوه خانه به محل مان، قهوه خانه «درهای باز» در ابتدای خیابان «طاهر» است.
دیگری گفت:

- ولی آنجا قهوه خانه پیشه وران است؛ فقر و کثافت از سرو رویش می بارد.
اولی گفت:

- درست است که آنجا همچنان قهوه خانه پیشه وران و کسبه است اما امروز با ماشینهای شخصی آخرین سیستم به آنجا رفت و آمد می کنند. با تجدد آنان، قهوه خانه نیز نو گشته و به معنای صحیح کلمه «درهای باز» شده است.

او آنگاه درحالی که می خندید گفت:

- ما در آنجا نمایندگان طبقه نوین زحمتکش خواهیم بود!

پایان

«عَلَامُ يُسْرَا» - بازرس کل وزارتخانه - در اوج خوشبختی است؛
وزیر او را فراخواند و گفت:

- شما به عنوان معاون وزیر تعیین می شوید؛ فوراً مقدمات کار را
فراهم کنید.

- جناب وزیر، نمی دانم با چه زبانی تشکر کنم اما امیدوارم که
شایسته حسن ظن شما باشم.
وزیر گفت:

- شما مرد با کفایتی هستی؛ خوشنامی شما واقعیتی است که
همگان بر آن توافق دارند.

«علام یسرا» خود را غرق در خوشبختی یافت. وجودش از عشق به
همه چیز سرشار گردید و از همه چیز خشنود به نظر می رسید. تنها
دختر بیست ساله اش، تحصیلکرده مدرسه ژوئیتها بود که اخیراً قاضی
جوانی به خواستگاری اش آمده بود. بدین سان کاملاً روشن شد که
رسالتش در زندگی به کاملترین شکلی که یک انسان آرزویش را دارد،

انجام می گیرد. رئیس دفترش، نامه هایی را نزد وی آورد و هنگامی که می خواست اتاق را ترک کند، گفت:

- «عبدالفتاح حَمَام» همچنان اصرار دارد که شما را ملاقات کند!

بازرس کل چینه‌های پیشانی اش را درهم کشید و گفت:

- می بینی که وقت ندارم. بپرس، ببین چه می خواهد و اگر

تقاضایی دارد به قسمت مربوطه ارجاع کن.

- بی آن که کارش را بگوید، خواهان ملاقات با شماست. چندین

بار از دفترم بیرونش کردم اما با اصرار باز می گردد و می گوید که

حرفهایی با شخص حضرت عالی دارد.

مجبور شد که با اکراه وقت ملاقاتی برای او تعیین کند.

«عبدالفتاح حَمَام» با گامهایی سنگین و چشمانی درویش کرده جلو

آمد و با احترام سرخم کرد و گفت:

- صبح به خیر جناب بازرس.

با قد کوتاه، سینه عریان - که به طور غیرطبیعی از پیراهنش بیرون

بود - چهره رنگ پریده و موهای سیاه پر پشتش، نظر بازرس را به خود

جلب کرد. بازرس درحالی که سعی می کرد برخشم خود فائق آید،

گفت:

- چرا اصرار داری و قتم را تلف کنی؟

عبدالفتاح آماده صحبت شد، اما به علت دستپاچگی چند ثانیه ای

را تلف کرد. بازرس کل فریاد زد:

- کی می خواهی درست صحبت کنی؟

جوان دست و پایش را - هرچه بیشتر - گم کرد که این امر در

سرخ شدن چهره اش نمودار شد. وی با شتاب و تحرک - همانند

کسی که در نخستین کلاس آموزش شنا خود را به آب پرتاب می کند

- گفت:

- بنده کارمند قسمت بایگانی پرسنل هستم. پرونده حضرت عالی را برای تهیه پیش نویس حکم جدیدتان زیر و رو می کردم. مبارک باشد جناب بازرس کل. راستش وضع اینجا باعث شد که صحبت های اولیه ام را فراموش کنم.

او با قورت دادن آب دهانش از صحبت باز ایستاد. بازرس کل پرسید:

- به همین خاطر می خواستی مرا ببینی؟!!

- خیر، جناب بازرس. بنده با مراجعه به پرونده تان به رونوشت شناسنامه شما برخورددم..

آه. رونوشت شناسنامه! «گذشته - با کشتی شدید و بی مانند - او را از «حال» ربود اما باور نمی کرد. خونسردانه پرسید:

- چی؟

- پرونده را مطالعه می کردم که به یک چیز غیرعادی برخورددم. آری خودش است! باور کردنی نیست. اما این واقعیت به جسدی می ماند که پنهانش کرده باشند و به ناگاه کشف شود. در برابر احساسی همانند احساس محکومیت به اعدام مقاومت کرد و پرسید:

- منظورت چیست؟

عبدالفتاح برای نخستین بار به آرامی گفت:

- در آن رونوشت «جعل و تقلب» شده!

- نمی فهمم! شاید تصحیحی یا چیزی شبیه آن باشد!؟

- هر کس دقت کند، بی گمان پی خواهد برد که..

واژه ناگفته این جمله پرده گوشش را درید. نومیدی مرگ آسایی را احساس کرد.

- صلاح دیدم پیش از آن که یادداشتی در این باره به مدیر کارگزینی بنویسم، خدمتتان برسم!
 به هر حال نباید در برابر خصم جاخالی کند! ضربه ای به او وارد شده، اما باید انسجام درونی خود را حفظ کند. زرننگ باشد. چه کسی از این موضوع خبر دارد؟! قلبش از نفرت لبریز شد، اما چاره چیست؟ امروز جلسه کمیسیون بودجه است و باید همه چیز عادی جلوه کند. از او پرسید:

- آیا دقت کرده‌ای؟

- آری! می‌توانستم به رونوشت شناسنامه اکتفا کنم اما بنده به علت احساس مسؤولیت به مدارک اصلی نیز مراجعه می‌کنم. نمی‌دانم چگونه نگاهم به..

آه، او نمی‌داند که چگونه و چطور چشمش به آن افتاده! قلبش آکنده از نفرت و نومیدی شد. اگر این ترقی مقام نمی‌بود، رونوشت شناسنامه تا واپسین روز خدمت در امن و امان می‌ماند. به هر صورت، نباید در برابر چشمان خصم، عقب بنشیند. از او پرسید:

- بعد چی شد؟

- گفتم که ابتدا خدمت بازرس کل برسم!

- من از این عمل شما سپاسگزارم. اما اگر..

که زنگ تلفن به صدا درآمد. معاون وزارتخانه بود که وی را می‌خواست.

با ناراحتی برخاست. نگران بود از این که ذهنش برای مکالمه، آرامش لازم را نداشته باشد. با روحیه ای خراب گفت:

- گوش کن پسر. من اکنون سخت مشغولم. بعداً با هم صحبت می‌کنیم. بعد از ظهر کمیسیون بودجه داریم. وعده ما فردا. حرفهایت

برای من عجیب و نامفهوم است. گفتگو درباره آنها را به فردا موکول کنیم..

در راه که به سوی دفتر معاون وزیر می رفت، کاملاً در خود فرو رفته بود. با نگاهی هراسان به جلو نگریست و به سوی نیروی ویرانگر حقارت انگیزی نقب زد. با این اوضاع چگونه می تواند مژگانش را روی هم بگذارد و بخوابد؟ آرزو کرد که در کمیسیون بودجه حاضر نشود تا حسابش را با فردی که شکنجه اش داده، تسویه کند. اما از صرف اندیشیدن در این باره به خود لرزید. این اعتراف خطرناک، او را هرچه زودتر از پای می اندازد. اما واقعاً کار او پایان یافته است؟!

پس از گفتگو با معاون، وزارتخانه را ترک کرد. ماشین «اُپل» اش را روشن کرد و به راه افتاد. هنگام خروج از در وزارتخانه، چشمش به «عبدالفتاح حمام» افتاد که در برابر دکه ساندویچ فروشی ایستاده بود و ساندویچ می خورد. در لحظه ای که وارد خیابان می شد، نگاههایشان باهم تلاقی کرد. قلبش از هراس واقعی به تپش درآمد و سپس نفرتش شعله ور شد؛ شاید منتظر اوست! شاید جنایتکاری حرفه ای است. واقعاً کارش تمام است.

در خانه اغلب صحبتها پیرامون عروسی است. از داماد و مراسم عروسی حرف می زنند و صحبت درباره زینت آلات و لباس و جهیزیه، پایان ندارد. «مونا» سرشار از احساس خوشبختی است. مادرش نیز چنین است. دیری نمی پاید که او هم وارد گفتگوهایشان می شود و درباره همه امور نظر می دهد، اما این بار، با این گفته خود را کنار می کشد:

- امروز ظاهراً سرما خورده ام و کسالت دارم و از صحبت کردن و غذا خوردن معذورم!..

بدین سان خود را در برابر چشمان کنجکاوشان بیمه کرد. یک لیوان آب پرتقال خورد و رفت توی رختخواب.

خوشبختی آشکار «مونا» ذهنش را مشغول کرده بود و وی را به سختی آزار می داد. با خود گفت، به هیچ قدرتی اجازه نخواهد داد که این سعادت را از او بگیرد. طی چند لحظه، زندگی طولانی خود را که همراه با جدیت و امانت و پشتکار بود، از ذهن گذراند. «علام یسرا» در میان محیط دور و بر، الگوی بسیار نیکویی است. اشتباهی که سی و پنج سال پیش مرتکب شده بود به گونه ای غیرقابل انتظار - همچون یک مین فراموش شده - منفجر می شد. او آن خطا را مرتکب شده بود تا در دانشکده پذیرفته شود و آرزوهایش بر باد نرود. وی ماجراجو یا بی اعتنا به اصول و قوانین نبود بلکه آرزومندی و سستی اراده، او را از پای در آورده بود. آن زمان که مدارکش را تحویل می داد، لحظه هراس انگیزی بود. نگاهی تیز و دقیق به رونوشت شناسنامه می توانست وی را از جامعه منزوی سازد. او مطمئن بود که قانون شکنی اش تا ابد در پرونده، دفن گردیده اما فراموش نکرده بود که دو سال بر سر دولت کلاه گذاشته است. کار جدی و پشتکار به آسودگی اش نینجامید، از این رو تصمیم گرفت که در موعد واقعی - که کسی جز وی از آن اطلاعی ندارد - تقاضای بازنشستگی کند. آری، هرگاه به یاد موضوع می افتاد، رنج می برد. شاید بیماری قلبی که چند سالی است بدان مبتلا شده، نتیجه احساس شدیدش از خاری پنهانی باشد که در وجدانش خلیده است. «عبدالفتاح حمام» به اتاقش آمده بود تا پیکرش را با یک ضربه درهم ریزد. او در فضای اتاق سیر می کند تا به سوی قدرت ویرانگر حقارت انگیزی نقب بزند!

روز بعد، صبح زود، در دفتر کارش حاضر شد. جوانک را

فراخواند. به محض این که او را دید که با ادب کاذبی وارد اتاق می شود، تمایل جنون آمیزی در درونش به جوش آمد تا گردن فرو رفته میان شانه هایش را در دستهای خویش بفشارد و خفه اش کند. اما گویی که تمام شب را در بی خوابی نگذرانده بود، نگاهی عادی و آرام به او انداخت و گفت:

- برگردیم به صحبت‌های عجیب و غریب شما. به راستی برایم مهم است که همه چیز را بدانم!

عبدالفتاح فروتنانه برصندلی نشست و چکیده آنچه را که دیروز گفته بود، تکرار کرد. از او پرسید:

- فکر نمی کنی دچار توهم شده باشی؟

با آرامش آزردهنده ای پاسخ داد:

- در واقع، من در آغاز باور نمی کردم. بسیار دقیق شدم و برای این که حدسم به یقین تبدیل شود، برگه معافیت از خدمت سربازی تان را دیدم و برایم ثابت شد که عمر شما در شناسنامه و برگه معافیت دو سال تفاوت دارد.

سکوت دردناکی چیره شد. بازرس درحالی که از نگاه خصم بردایره چهره اش در رنج بود، چشمانش را - با تسلیم کامل - درویش کرد. عبدالفتاح خواهان باج سکوت بود و هنگامی که سکوت شکسته شود، بازرس این بار با آگاهی کامل از آنچه انجام می دهد در پرتگاه بزه قانون شکنی سقوط خواهد کرد. نخستین گام را در راهی کثیف و بی انتها خواهد گذاشت. آری بی انتها. اسارتی بی سرانجام. آه.. اگر راهی برای دفن آن وجود می داشت! از وی پرسید:

- خب، دیگر چی؟

جوانک اندکی دستپاچه شد و گفت:

- فکر کردم که پیش از هر چیز شما را خبر کنم.
- بعد از این؟
- عبدالفتاح به زمین نظر می دوزد تا احساس تبهکارانه اش را پنهان سازد. او نمی خواهد گورش را گم کند یا همچون بختکی دور شود!
- نمی خواهی صحبت کنی؟
- و هنگامی که پاسخی نیافت، با لحن غریبی از او پرسید:
- چه می خواهی؟
- عبدالفتاح با صدای ضعیفی جواب داد:
- هیچ چیز جز رضایت شما و هیچ قصدی جز خدمت به شما نداشته ام. شما مرد شریفی هستید و بنده در اختیاران هستم!
- خواهش می کنم حرفتان را بزنید.
- من از حرکت خودم بسیار متأسفم اما.. اما این تنها فرصت من است.
- کدام فرصت؟
- با اعتماد به نفس بیشتری گفت:
- جناب بازرس کل شما می دانید که..
- با احساس ذلت بی سابقه ای گفت:
- چند سال سابقه داری؟
- امیدی به ترقی براساس سابقه ندارم؛ باید پنج سال منتظر بمانم..
- خوب، چه می شود کرد؟
- با جرأت آشکاری گفت:
- چند راه وجود دارد.
- بازرس به شکلی تقریباً نا آگاهانه، گفت:
- این امر، مرا گرفتار مسائلی می کند که پیوسته از آنها میرا

بوده‌ام.

نگاههایشان آن‌چنان تلافی کرد که قلب جوانک شکست. بی‌نهایت متأثر شد. به راستی که پاکی و تمامی زندگی بازرس را به ریشخند گرفته است. دیگر نتوانست تحملش کند. بلند شد و دستش را به سوی بازرس کل دراز کرد. دست دادند و جوانک بی‌آن که قول صریحی از او بگیرد، اتاق را ترک کرد اما کاملاً مطمئن به نظر می‌رسید. بازرس روی صندلی جای گرفت و با خود گفت که من مریضم؛ مریض به معنای کامل کلمه. هنگامی که با ماشینش، وزارتخانه را ترک می‌کرد، عبدالفتاح را در همان مکان روز پیش، در برابر دکهٔ ساندویچ فروشی دید. بی‌آن که به او بنگرد با ماشین در خیابان پیچید. فردا بایه‌سان به دنبالش خواهد افتاد و زیر سایهٔ او قرار خواهد گرفت. ماشین را بی‌هدف به سوی اطراف شهر راند و به منزل تلفن زد که تا آخر شب مراجعت نخواهد کرد. باید با خود خلوت کند و بی‌شک و تأخیر به مسائل خود پردازد. آیا در مفاک سقوط خواهد کرد یا خیر؟ آیا تسلیم شود که تا پایان عمر اسیر گردد یا راه حل دیگری پیدا کند؟ ماشین سرعتی غیرعادی داشت و طی راه با جوانک حرف می‌زد. آیا فکر می‌کنی صاحب همه چیز شده‌ای؟ من می‌گویم نه. چه کاری می‌توانی انجام بدهی؟ آری ما اکنون بیرون شهریم. بلوار نیل آیا این چشم‌انداز دل‌انگیز را دوست نداری؟ شاید ترسیده‌ای. می‌بینی؛ من می‌بایستی بترسم نه تو، این طور نیست؟ نه. داد و فریاد سودی برایت ندارد. مثل یک حشره بمیر. پنجه‌هایش را با نیروی نفرت آوری بر فرمان ماشین محکم کرد. تک و تنها و بی‌هیچ روزنهٔ امیدی در اینجا رها خواهی شد. چه تخیلات سخیفی! فردا عبدالفتاح ترا خواهد دید تا نظر نهایی‌ات را بشنود. در شبه خلأی کامل بر سرعت ماشین افزود.

نظر نهایی. قبول همراه با اسارت یا رد همراه با رسوایی. در هر دو حالت نمی توانی شرافتت را فراموش کنی. چه کسی جز خدا می تواند ترا از این بن بست خفه کننده نجات دهد؟ مدتی به درگاه خداوند دعا کرد تا این که اشک دیدگانش را لبریز کرد.

* * *

تصادف تأثرانگیزی در جاده بلوار رخ داد...!
سوگواران گفتند او در حالی که منتظر دو خوشبختی - ارتقاء مقام و ازدواج دخترش - بود، طعمه اجل شد.

